Coll

370

مالک این کتاب مولوی شهاب الدین صاحب ...

۳۷۰

رباعیات سحابی

Abul Baqua ... Bismit
Sub Inspector
Bengal Police
28.12.98









Abul Baqaa
3rd class
Calcutta Madrasa.

۱

رباعیات ملا سحابی نجفی نور الله مرقده

المنة لله که بانعام خدا — از خلق رمیدم و شدم رام خدا
هرکس سخنی ازین و آن میگویند — من میگویم نام خدا نام خدا

بشتاب پی دیده گشودن خود را — زنگار ز آیینه زدودن خود را
هرچند تو او را نتوانی دیدن — او بتواند بتو نمودن خود را

هان جهد بکن که بشنوی بوی خدا — کز بوی خدا رسی تو در کوی خدا
غولیست که میبرد بوادی هلاک — هرسوی که میروی بجز سوی خدا

آیینه نقش جسم و جانی همه را — یعنی خود را بدان که دانی همه را
راز دو جهان ز هر ذره و ز هر زنده — از خود بشنو که ترجمانی همه را

یکجلوه نمود دلبر جانی ما آرام ربود از دل زندانی ما
تا بوی از آن بهشت باقی بردیم دوزخ گردید هستی فانی ما

عشق آمد و کوتاه شد افسانهٔ ما یعنی که نماند غیر جانانهٔ ما
ما را فلک و ملک برون رفت از وقت از جوش فرو نشست خمخانهٔ ما

مخصوص خفیت حضرت خالق را آن لطف که گشته عاشق صادق را
از آمدن نیم شبی معشوق چیزی نبود خجسته تر عاشق را

هر کس که غم تو در سرشت است او را گر حور بهشت کی ز رشت آید او را
این مرغ گرفتار کش آرام نماست دام تو به از گشت بهشت او را

آن لعل بکام در نیاید ما را این باده بکام در نیاید ما را
از عشق نه عقل گشت آگاه نه دل این صید بدام در نیاید ما را

دعوی خوش نیست گرچه با ناس مرا یعنی سید ار گویدم پاپس مرا
فرمود که لا نبی بعدی احمد اما نشنیده ام که نشناس مرا

در برنی یار رو نه کس هست مرا در سر نه هوا نه هوس هست مرا
جز ذکر تو و شکر تو بشوانه بود ما دام که در تن نفسی هست مرا

از جام یقین شراب دادند مرا — وز عین حقیقت آب دادند مرا
از آدم تا خاتم هرکس خواندم — از پردهٔ من جواب دادند مرا

آن قوم که در طلب شتابند او را — تا چون نکنند نقاب‌بند او را
ما دام که خورشید نیاید بیرون — هر چند که گردند نیابند او را

تا هست دوئی کشمکشی هست ترا — زنهار که هم آتشی هست ترا
یعنی که بغیر حق کسی گر دانی — در نقدهٔ اخلاص غشی هست ترا

عشق آمد و برد از دل ما غش ما — یعنی ما را بسوخت از آتش ما
غوغای امید و بیم بگذار که نیست — وقت ما را سر خوش و ناخوش ما

مغرور که با ما نگذارد خود را — نقص است در او تا نگذارد خود را
چون میوه که تا خام بود گر چینی — سختی بکند و وانگذارد خود را

هر کو وا کرد دیدهٔ حق‌بین را — جز مظهر او ندید هیچ آیین را
هر جا که دو کس بهم رسند آنجا نیز — این را سنجد با آن و با آن این را

ای جز سر کوی تو نه منزل ما را — جز آرزوی روی تو باطل ما را
هر کس اندوخت در جهان چیزی — جز نقد غمت بر که ندادا ما را

۳

در عالم هرچه میکنند شاه و گدا | از شاه به تو فتی نیست جدا
ای واقف کارخانهٔ عالم تو | هرزه که کار میکنند بهر خدا

ای عشق تو در سینهٔ بی کینهٔ ما | وی درد و غم تو یار دیرینهٔ ما
جز داغ تو کو تمام عالم را سوخت | چیزی دیگر نماند در سینهٔ ما

پیری همه محو در یقین بودمرا | هرچند جوانی غم دین بودمرا
کارم آخر خجسته و محکم شد | گویا همه عمر مشق این بودمرا

ننموده تو آفتاب دیدار مرا | دل تاریکیست چون شب ماهم را
از من چه وفا مطلبی هر لحظه | بنمای رخ و ملول مگذار مرا

ای دیده بگو زن دل منقش خود را | منمای به این خلق مشوش خود را
ای خورده خدنگ چشم مردم کش او | تا جان داری بگوشهٔ کش خود را

عالی منظر مقر نیاید خود را | بیند همه در نظر نیاید خود را
در جیب اگر صد آفتابش باشد | یکذره بچشم در نیاید خود را

تا کرده رموز وحی ارشاد ترا | کی آید عالم بقا یاد ترا
بشتاب که تا بستر قرآن بری | در خرمن چند گندمی داد ترا

ای آنکه بمن ره وصالست ترا		کام دو جهان نقص و بالست ترا
کم دادن و داده را ملامت کردن		نیکو خواهی و گوشمالست ترا

دعوی وجود کرد پیراه او را		این جرم گرفت شحنه شاه او را
گردانیدش بگرد بازار وجود		از دار بقا کشید ناگاه او را

هرچیز خرد بپش و کمی دید او را		از کلک سوخت رقمی دید او را
گر عاشق میشود یکی با معشوق		جز پرتو خویشتن نمی دید او را

پیچم که دکنار هر بد و نیکو را		کاید بمیان نظاره حق حق جو را
ز آنرو گویی بکار با بسم الله		کانجا نبینی مگر با پسی او را

ای کنج که هر بهر چه جوشی خود را		وانگاه از غیر می نپوشی خود را
چون پیش خودی گرانبها و نایاب		بهر چه بهیچ میفروشی خود را

هر کس شه عشق همنشین شد او را		بنشست غبار کفر و دین شد او را
یار خود را کسی که پیش خود دید		محرومی اغیار یقین شد او را

سالک که براه سعی نور است او را		در هر غیبی سپهر حضور است او را
آنست که موهوم بمعروف گشته		نزدیک شود هر آنچه دور است او را

از خلق جهان بهستی نشانی ما — دانسته نشد بغیر نادانی ما
حیرانی ما بود مراد از همه چیز — یارب چه مراد است ز حیرانی ما

تا شد خبری از آن ملاحت ما را — شد محو فصاحت و بلاغت ما را
خاموش شد از سخن دل خسته ما — خون باز ایستاد از جراحت ما را

بنده نه نکو که برگزیند خود را — دامن از غیر باز چیند خود را
بنده کسی و برگزیده شخصی است — کز دیده غیر هم نبیند خود را

هر کس که تیز است آتش غم او را — در دوست هوا پرست همدم او را
یعنی که هنوز خامی دارد مرد — تا هست سری بخلق عالم او را

تسبیح چه سود مرد بی عرفان را — جز آنکه شناسد مگر آن سلطان را
هر چیز که گوید آدمی تسبیح است — گر بشناسد بواجبی سبحان را

هر کس پنهان سریست با ما او را — عالم نتواند شده پیدا او را
آن شخص که بالای سرش تابد نور — سایه نفتد مگر که در پا او را

تحقیق که هر که رو نماید خود را — حق از همه رو نکو نماید خود را
زانجا که خود بین بخود اسیر است که حق — در صورت او با و نماید خود را

دریاب مراتب بلند خود را
یکسو انداز چون و چند خود را
یعنی چو مرا وکیل خود ساختی
بگذار پسند و ناپسند خود را

چون نیست سوای ما کسی لایق ما
از خویش جدا است عاشق صادق ما
عاشق که ز عمر خویش بیزار نبود
آن عاشق خویش بود نه عاشق ما

از خود مشمر تو این فن و این خو را
وین هم و امید هر بد و نیکو را
هر کس که بدین خانه درآمد ناچار
زین گونه خیال چند اشغا داورا

جز که بی بصر ندارد او را
جز مردم دیده در ندارد او را
طفلی گهری اگر بخاک اندازد
آن نیست که عقل بر ندارد او را

در زنده دلی نیست ره حرص و هوا
این خواهم و آن خواهم دونست و دغا
دانی که چه است روشنی مقبر ما
تا ز امل هوا بازرهد مرد خدا

هر کس که بخود تمام دادند او را
از نشأه وصل کام دادند او را
انسان جام و تجلی حقی دارد
خود را چو شناخت جام دادند او را

تا ما و تویی هست چه شاه و چه گدا
از کبر و حسد نمی توان بود جدا
دانی که ز خلق بد کجا بتوان رست
آنجا که همه یکیست یعنی که خدا

هر نفس بدی نیک شود عرفان را | گر بشناسد حکیم صاحب شان را
سنگ اصل محک را بود و زر بانسبت | هر چند که زر ز خویش ندارد آن را

اسرار خدا گفت هویدی ما را | از اهل وفا کرد جفای ما را
ره داد بعافیت بلای ما را | در کنج کشید اژدهای ما را

هرچند بکس حق ننماید رو را | عالم شرحست قدر آن نیکو را
هر کس دانست اصل خود را از فرع | دانست صفات [illegible] او را

گر حق طلبی دین نهادست ترا | با خلق چکار در نهادست ترا
بر روزن دل گوش نه و راز شنو | زان سوی که مبدأ و معادست ترا

هر جا که توی قبله جانست آنجا | سرها همه خاک آستانست آنجا
ما را چو مرا آفتاب رخ تست | آنجا که تو باشی آسمانست آنجا

دارم ز شراب معرفت مستیها | زان مستیها عقول در پستیها
یعنی که مرا نیستی پیش آمد | کان دارد خنده بر همه هستیها

توحید که مقصد است جستجو را | کس نیست که زین نکته نیابد او را
چون مهر نیافتیم مانند خودی | بردیم بخاک آرزوی او را

انسان که شهنشه است نه سند را
آیینه بود ذات شه پیرمند را
یعنی که نه حسرت و نه حسرش ماند
زانکو نه که هست کرشناسد خود را

غافل ماندن از دل کورست ترا
عاشق شدن زمین نورست ترا
غفلت پس پرده خفا میخواهد
عشق است که باعث ظهورست ترا

رهرو که نه روی راز الست اورا
هر دم غرضی حواله کاهست اورا
یعنی هر کس که نیست بر ره مینی
عالم بتمام سدّ راهست اورا

جانا همه خواهند عاشقان نه جانرا
جنگست بجان درد و غم هجرانرا
از هر چه ابا کرده دل صاحبدل
صد واسطه پیدا شده منع آنرا

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا
با آنکه توئی ز هر چه پیدا پیدا
توحید طلب عین همه اشیا شو
همچون یکجان در همه اعضا پیدا

جز عین تو نیست هر که خوانی اورا
ور از نظر قبول رانی اورا
تا کی گویی که این بد و آن نیکست
هر کس که تو نیستی چه دانی اورا

کو ساقی اتفاق دار د ما را
که غمزده فراق دارد ما را
حاصل که همیشه حکمت خونی اد
در غایت اشتیاق دارد ما را

گردید بلند تا پستی ما
همبود چو خاک سستی و پستی ما
یعنی آن نور در تجلّیست همی
امّا بر ضدّ ظلمت هستی ما

قرآن یادیست گرچه هر ملّت
اوسط جو اید نه کثرت و قلّت را
هرچند عسل هست شفاءٌ للنّاس
امّا نه همه مرض نه هر علّت را

هرچند فسردگی بغم دوخت مرا
او باز بشیوهٔ برافروخت مرا
یعنی هر که بخشم کانو گشتم
در آتش مهربانی سوخت مرا

پیوسته ز خاک و آب گویم خود را
در حکمت شیخ و شاب گویم خود را
در پردهٔ وجد چو در نیک و بد خلق
هم پرسم و هم جواب گویم خود را

ای آنکه بکوی عشق سیر است ترا
جز آن کعبه تمام دیر است ترا
تو گرم طواف العیوری و کهی
افسردگی از کان غیر است ترا

این یاری ما که دفع غیر است ترا
خود بودن هر کعبه و دیر است ترا
یک نکته گر از دفتر ما فهم کنی
سرمایهٔ صد سلوک و سیر است ترا

آگاه نکرد عقل مغرور ترا
از عشق اگرچه ساخت مشهور ترا
زنبور شمع هوائی دید
بل بیند آنکه جو بید از دور ترا

خالق خواهی خلق حرامست ترا
در خلق بس احتیاج و امست ترا

او ساده گزید و خلق آراسته خواست
بنگر تو چه پسر کدامست ترا

دید از حق جوی کاین یقینست ترا
دیگر همه ظنی کفر و دینست ترا

هر چیز که نشناخته آن تو نیست
هر چند جهان زیر نگینست ترا

هر کس که کم شد بمن نشانها اورا
دارند جهان عقل و جانها اورا

احمد که بگنج بندگی پاک شد
بردند بسیر آسمانها اورا

خلقند بهم بر سر کبر و کینها
لاف دینها و دعوی آئینها

حق میگوید بگوش خالق دنیان
مقصد چو منم چرا اختلافست اینها

ساقی ز شراب بیخودی حصه ما
پر کن قدحی که طی کند قصه ما

ما را برهان ز قید هر ذره ای
تکرار بده قصه پر غصه ما

این یکذاتست آینه عالم اورا
نه یار و نه همنشین نه همدم اورا

آن فرقه که گفتند که اورا دیدیم
تهمت کردند هم خود و هم اورا

فواره توان گفت دل دانا را
کاندک اندک داده برون دریا را

او در باطن هر آنچه الهام نمود
در ظاهر نیز کرد احاطت اورا

تا رفت ز تن لباس هر فرما را — جان بر سر ما نهاد افسر ما را
در وادی عشق اسپ هوا تا شدیم — ننشست همای وصل بر سر ما را

این عالم خالی از سر و سامان را — کاغاز به آدم است و انجام آن را
حرف چند است هرچه گفتند و شنفت — گشتیم بسیار چیست تا دامان را

عهد ازلی شکسته دیدیم همه را — غافل از خود نشسته دیدیم همه را
کس نیست که باشدش دمی یا قدمی — چون صورت نقش بسته دیدیم همه را

هر رفته و آینده عیانست او را — در کار نه سود و نه زیانست او را
ازواج چو حرف در بیانست او را — افلاک چو کیسه بر میانست او را

هر چند که هست آمد و شد ما را — بر حال خود است ذات آن یکتا را
از خلق ملالتی ندارد خالق — از موج تعب نمیشود دریا را

عالم حکمت مختلف کیشان را — با جمله یکی است حق اندیشان را
هر شاه به حفظ مذهبی و دینی است — توحید نبوده هیچ درویشان را

هر کس که دمی نظیر کردید مرا — در وحدت من اسیر گردید مرا
زمن بگفتم او گفت — آن بود که در ضمیر گردید مرا

نکرست رفیق راه بس سالک را / ای سالک ره براه ما بنگر آ
تا دیده ما بر همه سابق باشی / قد آتیناک من لدنا ذکرا

ما چون رو عقل علم مفتون نازرا / ابلهی است بندره دو نازرا
زین راه اگر روی بدانسوزین سع / ابله چنین همه فلاطو نازرا

باید ز سخن با وظفر کرد ترا / در خانهٔ حرف چپسر بدر کرد ترا
چون یار بکوچه زد نوای کدشت / از رفتن خویشتن خبر کرد ترا

مرا که طوری بجوز منودم خودرا / کاهی کفتم کهی شنودم خودرا
حاصل کر شاد بودم و کر غمکین / رنکی بنظر آمده بودم خودرا

هرگاه آمد هستی من یاد مرا / در هفت اندام لرزه افتاد مرا
یعنی هر کرکجمس زاسعی بکردم / هم خشم من سزای من داد مرا

تا عشق ز خویشتن خبر داد مرا / هر چیز نه او دست داد بر باد مرا
از صحبت خلق نیست سود جز از حق / کاید ز فراموش شد ما یاد مرا

دیدیم همه آغوش بخود جانانرا / کردیم فراموش جهان جانانرا
دیگر چه مراد ماند و مقصود کرما / باشیم و در انتظار باشیم آنرا

هر لحظه بدین و آن خطابست مرا هردم بکتاب خود حسابست مرا

گفتی تو کجایی و کتاب تو کدام من با تو ام و جهان کتابست مرا

حق چون بجهان بود آورد ترا بود همه در بود آورد مرا

گفتی که کی آورد جهان از بود آن روز که در وجود آورد ترا

در وصل بهجر میسپاری خود را دیدار بوعده میگذاری خود را

وقتا تو پراگنده از آنست که تو نقدی و به نسیه میشماری خود را

رفت آن خوردی و وقت خرمی ما را کار آراسته میشود عالم ما را

خورشید بلوغ ز اوج عرفان بر تافت شد مشت خسی عالم و آدم ما را

شد پرده محو و صرف عشق ما را از دل شد کی جذبه شد شوق ما را

یعنی ز عبارت همه خلق جهان مستغنی کرد اشارت حق ما را

این نسخه که گشته چه و چونش را هر خیره سری نیافت مضمونش را

مردی باید نهاده سر در ره عشق تا حق ز نیچا شود زدیت خونش را

بگشای در غنی بعالم راز مرا بگذار چنین فسانه پرداز مرا

ای جمال از حد وصف برون زین ذکر و سپاس منفعل ساز مرا

نه کام دل و نه دل بجا ماند مرا | نه گریه و زاری و دعا ماند مرا
سویم دیدی و حال من پرسیدی | دیگر چه مراد و مدعا ماند مرا

حق جوی که کونین حرامست او را | یک شمه ز معرفت تمامست او را
گل گرچه تواند شد مخصوص کسی | آن بوی که اصل اوست عامست او را

بگذر چو قلندر از جهان و دنیا | تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر سر تراشند ریش پیش مردان | بهتر که بدست پیرزال دنیا

کفر است اگر چند خود نمایم خود را | که اهل دل و نکو نمایم خود را
من یک ذاتم همه جهان صفتست | کو غیر که من بدو نمایم خود را

محو احدیم مانده هر غوغا را | نه فکر یلد نه ذکر یولد ما را
ما پرتو نور پادشاه ازلیم | فرزند نه ایم آدم و حوا را

از بسکه هوای اوست در سر ما را | نه سر باید نه پسر نه افسر ما را
نه زندگی و نه قدر آن میدانم | کشت این مطلوب تا مقرر ما را

هرگز نکند دیو دغا مات او را | عالم چه خبر الست از [illegible]
با او همه حال هست چون این اولی | هر نیک و بدی ک[illegible]

در پردهٔ راز خاص کردیم ترا — یعنی صفتی خواص کردیم ترا
یک شمه ز شرح ناسپس گفتیم ترا — وز نشناسی خلاص کردیم ترا

یارب که فسانه مختصر کن ما را — خواب هستی ز خود بدر کن ما را
ای پاکی مرد بی نگاه تو محال — صد خورده بگیر و یک نظر کن ما را

هر کس که شناخت دیده بگشود او را — هر چیز نه او وجود ننمود او را
هر چند بما نظر علی الارض انداخت — یعنی همه آزمایشی بود او را

عارف داناست معنی آدم را — دیگر همه دعوی آدم و خاتم را
با مردی اگر دمی بنشینند — بهتر که بگردند همه عالم را

عشق آنکه ز ما علی خبر داد مرا — نیک و بد او ببرد از یاد مرا
اینجا هر کس که بهر طاعت خم شد — باری ز هستی شاد از پشت نهد را

موجود یکی و جمله غیر اند اینها — نفع و ضرر کعبه و دیر اند اینها
خلقی بامید جنت و بیم جحیم — خود معلومات ز راه سیر اند اینها

تسلیم [illegible] احتیاج هست ترا — از هستی سرکش چه رواست ترا
[illegible] دهم گر بخشیت آرم — آنجا چه غم اینجا چه علاقت آن را

صاحب نظری که کرد روشن خود را — پیش حق دید آینهٔ تن خود را
هرگز نتوان دید مرا یعنی چه — یعنی که ببین بدیدهٔ من خود را

ما دام که ما نه چه دانی ما را — هرچند که خود مظهر شانی ما را
ای در غلط از وهم و گمان من و او — چون خالق کل شئی خوانی ما را

ای داده خبر ز گلشن چند مرا — کرده قفس این جهان پابند مرا
باری ز آنجا خبر نبایستی داد — بیرون چو نبری ازین بند مرا

در کون و مکان که جاودان نیست ترا — جز محتاجی آب و نان نیست ترا
رو عالم لامکان طلب کن کانجا — حاجت بزمین و آسمان نیست ترا

ماییم رها کرده سرشت خود را — نشناخته دوزخ و بهشت خود را
یعنی که براه طلب او هرگز — واقف نشدیم خوب و زشت خود را

از دل غم هر ملتمسی شد ما را — در عشق دو عالم نفسی شد ما را
اظهار نیاز و عرض حاجتمندی — محو همه دانی کسی شد ما را

هان جهد مگوی آدم و خاتم را — از خویش ...
کافیست ترا شخص تو و ثانیه گو — اظهار حقیقت همه ...

هرچند که جان جهان عشقست مرا
نه قصه و نه پایان عشقست مرا
این نیست فتیله ام که بروانج رست
مهریست که بر دهان عشقست مرا

نه خانه نه دین نه دنیی آباد مرا
نه بنده توان خواند نه آزاد مرا
با این همه عیب و عار و حرمان و خطا
شادم که نمی‌کند کسی یاد مرا

جز حال تو کر بجز وصالست ترا
هر رفته و آینده محالست ترا
گفتی که قیامت آمد و نیست شکی
آری آن نیز شرح حالست ترا

بگشود در صورت معنی بر ما
بگرفت ره دنیی و عقبی بر ما
خود را دیدیم و محو او گردیدیم
هم بر ما کرد حق تجلی بر ما

از گلشن لولاک نه یک خس ما را
در کوی غمت نه یار و نه کس ما را
غم نیست که هیچ چیز بهر ما نیست
ما بهر غم تو ایم این بس ما را

هم دیده مردمی کشاییم ترا
هم آینه وش بتو نماییم ترا
ای خواسته خیر بند کان ما را
خوش باش که خیرخواه ماییم ترا

این عشق که [illegible] برازد خود را
هر لحظه بصد زبان نوازد خود را
[illegible] بکس مخالفت شو انکرد
کل شواند که جزو سازد خود را

خود را چو شناخت مرد و طور خود را / جان بر دید هر بد و نیکو را
او لذت سخن خلق زبجد هر گز / زآزردگی که هست هر چه گوید او را

بگذاشته‌ایم ما بد و نیکو را / در آینه نیست هر چه هست آن رو را
بر ما سخن دینی و دنیت حرام / ما دیده در آن نگار نیکی او را

با تست کرشمهای جانی او را / هر دم نظری ولی نهانی او را
دیدار وصال او که بشنیدستی / وقتیست که اینچنین بدانی او را

که گریه که بهره نه رفت دم را / که آه که رفت عمر بر باد مرا
یکسو غم زیست و یکسو اندیشهٔ مرگ / برد بخدا پرستی از یاد مرا

گویا عشقت یار جان پرور ما / در ذکر خود از لب سخن گستر ما
تو گشته چنینیم و چنان میگوییم / این طرفه که هیچ نیست پا تا سر ما

مستی زمی بغش عشقت مرا / جان سرکش سرخوش عشقت مرا
انسی که مرا از دو جهان وحشت داد / داغیست که از آتش عشقت مرا

گشتیم فلکها و زمینها همه را / دیدیم [illegible] ا
غیر از انسان کسی ندیدیم که او / در نقطهٔ علم دار [illegible]

جز آنکه می عشق کند مست اورا — جان بخشد و همت پست اورا
عاشق آن دان که جانی از تست اورا — افشاندن آن هم آید از دست اورا

بگرفته ز پس عشق سر و پای مرا — بگذاشته در خاطر من جای مرا
امروز چنان پرست ازو این دل تنگ — کانجا نبود ذره غم فردای مرا

عالم که همیشه در مقالند ترا — آویخته از رشته قالند ترا
این شاه و امیر و جمله اعیان جهان — نقاشی فانوس خیالند ترا

پیوسته کشم تمتع یکدم را — صد محنت گرم و سرد و پیش و کم را
از بهر همانکه لقمه خواهم خورد — برداشته ام گرانی عالم را

هرکس نظر عشق مدد کرد اورا — شایسته رفعت ابد کرد اورا
آن شاه جهان حسن چون آینه — هرکس برداشت همچو خود کرد اورا

هرکس پیوست جان بجانان اورا — در ارض و سما کیست طیران اورا
چون نور بخورشید در آویخته است — پستی و بلندی شده یکسان اورا

[illegible]ت ترا — از آتش توحید فرارست ترا
[illegible]ست بختکی و آرام — آندم که بوجد خود قرارست ترا

در دهر که هست آینه جمله نما — یعنی بد و نیک ما نماینده ما
جبّه ی خلق هم برو شد ورنه — نه کم شد از ضو و نه فزون گشت سما

معنی فعلست هر بد و نیکو را — در پرده قول کرده پنهان او را
گر میخواهی که مرد را بشناسی — در فعل نگاه کن نه در قول او را

چاکست ز فیض جام او جامه ما — پاکست ز غیر نام او نامه ما
چون روز که شد در و شب انجم کم — عشق آمد و بر شکست هنگامه ما

ترکیب وجود و ذرّه وصافی ها را — بی ما شده چیست هرزه لافی ها را
هم آنکه فکنده است ما را در بند — آزاد کند بهر تماشای ما را

انساب و حساب نیست در راه خدا — هر چند فلان ابن فلانست ندا
اسمٰعیلی بدست ابراهیمی — او امر بذبح کرد او را ابدا

شد امر دوئی سبب توقفها را — این غفلتها و آن تأسفها را
یک کس دیدیم ما و محوش گشتیم — یکسو فکندیم تکلّفها را

هر چیز که داشت از تو مشغول مرا — چون [illegible] بدیدم [illegible] غم مرا
دیگر بره امل نرفتم قدمی — تا دانستم که چیست نا[illegible] مرا

بس روبه و شیر گشته در بیشهٔ ما — یعنی همه آگهند در پیشهٔ ما
ضدیت هر دشمن و جنسیت دوست — ثبت است بمجموعهٔ اندیشهٔ ما

سیری داوت ز عالم هست ترا — آدم که بکل جز و تو پیوست ترا
از دیک حقیقت نمک چش دارند — این شور مجاز بر داز دست ترا

جز حق همه باعث گزندند ترا — هرچند که خوبند و پسندند ترا
در صورت و سیرت ایکه حسنی داری — هش دار که در فتنه فگنند ترا

با نیک و بدی نمانده کاری ما را — بر بود ز ما نهفته یاری ما را
دارد ز خروش هر دو عالم مشغول — در پردهٔ دل نالهٔ زاری ما را

شد قاف یکا یکی مسلم ما را — افلاک چو کوهپار همدم ما را
یعنی که همان بود که ما می گفتیم — هر چیز که گفتند بعالم ما را

آنست شراب بزم خاموشی ما — در هم رازی و در هم آغوشی ما
این خلق که سرگشتهٔ آب و علفند — وحشند بصحرای فراموشی ما

ای [illegible] حرص کرده [illegible] و جانها — معذوری اگر بجویی آزادی را
[illegible] که غنی را سوی درویش برد — لطف و کرمست و تو نداری آن را

هر قرعه که زد حکیم در بارهٔ ما — کی [illegible] بود غیر آن چارهٔ ما
بی حکمت نیست هرچه سر زد از ما — مأمورهٔ اوست نفس امارهٔ ما

در زیر سپهر سر برزدنی ما — امید سرا پس چندی و چونی ما
یا تلخی زندگیست یا سختی مرگ — با این همه طرفه است ممنونی ما

لب بسته ز خود گواه باید ما را — بیرون ز عتاب راه باید ما را
یعنی که حجاب گفتگو یکسو نه — تا دل بدل تو راه یابد ما را

یک شمه نه بینی از تجلی خدا — بی ترک مراد هر دو عالم ابدا
تا کی گویی که پرده از رخ بردا — چشم تو غبار دارد آنرا بردا

یک لحظه نکرده جرعه مست مرا — یکدم شوخی بزم ننشست مرا
هرچند کردم نظر بکیفیت عمر — آن بود که بر نیاید از دست مرا

ای کرده مجاز ابدی پست ترا — ناداده حقیقت ازل دست ترا
سیر طلب تو و آثار کون بود همه — زان جوی بسر چشمه نه پیوست ترا

ای یکنظر تو بس هر آلایش را — بل [illegible]
یکقطره کجاست ابر بخشایش را — تا غرقه شویم بحر آسا [illegible]

عشقت بدو کر [illegible] ترا
در گوشهٔ صبر معتکف ساخت مرا
برترک همه که از همه خوبتر است
خواه ناخواه معترف ساخت مرا

ای یافته در باطن ظاهر خود را
غایب دیده در دو کون و حاضر خود را
خود را تو درین آینه خود می بینی
دیگر بکه می نمایی آخر خود را

نه تخت بقا دارد و نه فوق سما
معدوم مانند مثبت و موجود نما
گر هست وجودی اندرین ارض و سما
آنست که لا یؤوده حفظهما

حق است درین تفرقه کیشان پیدا
هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق پیش آینه و شخص اند همه
ایشان در حق و حق در ایشان پیدا

نظاره خوشست باغ رنگ و بو را
اما نه تصرف بگذار این خو را
آن شاخ امل که دینیش میخوانند
گل رنگین لیک میوه نبخشد اورا

زاهد که همه خیال و خوابست او را
رای نه برون ز آب و خاکست او را
او رنگ همی بیند و او بی رنگست
آن چشم نه چشم بل حجابست او را

[illegible] را
نتواند فرق کرد پشت و رو را
[illegible] دل اوست که بجست مدام
وین رو که بخلق کرده پشتست او را

هرچند که عالمیست نشنید اورا   جنگست بزیر پی منی ما اورا
یکخواجه هزار بنده در آشیانه   یک بنده نکو نیست دو مولا اورا

از گفته ما گرفته باری مارا   هرکس بکشی که هست و خواری ما را
هر صبح ز ما حال جوارح پرسند   گویند خوشیم اگر گذاری ما را

بنمود ز زیر پرده آن رخ زیبا را   مخفی نگذاشت حسن عشق آرا را
گفتم چو جمال با کمالی داری   گفتا عشقت ربوده پندار را

ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا   وز بیخبری زیر و زبر ساز مرا
زین هستی خویشتن ملولم ساقی   جامی بده و کسی دگر ساز مرا

آلای مرا نماند الفت با ما   گفتا که باوج عشق فارغ بالا
هرچند نگاه میکنم پیدا نیست   نه ارض بزیر و نه سما بر بالا

بس خواه نخواه کفر و دین است ترا   بهر نظری که راه پیش است ترا
میکرد کمان بچله عو غایی و تیر   میگفت که مصلحت در این است ترا

بی صدره در بلا فتاد خون ورا
بسیار اقتد کودک و گریه از زر   تا حفظ کنند زاو و

رب العزت خداست [illegible] را / پند پدری چسود نانیکو را
گوساله نمیشود بجز گوساله / هر چند که گاو دوست دارد او را

تا محو شدم از رخ مهر آیین را / هر ذره چو من نمود چشم این را
خواهم که همیشه راز او فاش کنم / عالم همه اوست با که گویم این را

در سوختها شرر خوش افتاد بجا / اما شرر از کجا و دریا ز کجا
یعنی تا رفت هستی من از من / در من بگرفت آتش خوف و رجا

از دل چو زبان حروف دارد ما را / اشیا حکم حروف دارد ما را
مادام که بر ماه و جهان روشن نیست / خورشید سخن کسوف دارد ما را

انسان که ز خاک آفریدند او را / وز احسن تقویم گزیدند او را
از پسکه جامدی نیامد بیرون / افسون سخن تا ندمیدند او را

چند شنیدن صفت نیکو را / جهدی کن تا اهل شوی آن خو را
هر کس بهوا مرغ تواند دیدن / گو آنکه نهد دام و کند صید او را

/ معنی بزرگ مشنوان کوچک را
مجاز بین حقیقت بگذار / خود جوز ز مغز جوز به کودک را

عالم که رهٔ و رسم هزار است او را / آن [illegible] ار است او را
هرچند که اعضای شتر بسیار است / در پشت و رکشیدن مهار است او را

در خویش درا که سر شوی سرها را / گردی نظر این خجسته منظرها را
در خانه زکید ر چو درون رفت کسی / وا کردن سهلست دگر درها را

ساقی ز ره شراب جاوید مرا / بر سنگ مزن شیشهٔ امید مرا
بزدای غبار از دل نورانی من / مگذار درین کسوف خورشید مرا

یکدم از دوست دوریی نیست مرا / با هر که نه او صبوریی نیست مرا
هرچند نگاه میکنم در عالم / با کس کار ضروریی نیست مرا

بمور جهان عشق دیدار اینجا / افتاد امید و بیم از کار اینجا
دل یافت رهٔ خانهٔ اصلی یعنی / شد نقش دو کون نقش دیوار اینجا

نه دایرهٔ سپهر تو بر تو را / یکنقطه برون دایره چو چشمه جو برا
کل عالم اگر نباشی تو گشت آ / هرچند که جزو مینمایی ور [illegible]

دل محو مصوریست کامل ما را / ورنه از ابر [illegible]
حکمت شمریم هرچه بینیم از خلق / با حق کارست نه با باطل

گر یافته حقیقت … پیوند با وست آدم و خاتم را
کس را بخیال در … ستی مکن بنمای با وهم اندر و عالم را

دل با دلدار رسته از کو و کجا او را نه زیان ماند و نه سود کجا
بر آتش عشق می زنم سودایی که خوف همی خوانمش و گاه رجا

هر کس که بسر رسید ه جست و جو را مست ازلی دیده ه بد و نیکو را
بسیار مناجات بباید از جز و تا ره بخرابات کل افتد او را

وصف احدیت و شمار زند اینها تو میگویی عدد ندار زند اینها
در خویش درا عین عدد شو ورنه حیران مانی که در چه کار زند اینها

ای کشته که نیستی ما هستی ما هستی همه او راست تو هیچی و فنا
شب گفت تبسمکم سفری خواهم کرد خندان شد صبح گفت تا بکجا

تا دل بسوی خود نگرانست ترا جانان تو از دیده نهانست ترا
… آفاق مرا ذخور … ت چندین شک و یأس شکوه آنست ترا

بنمای جمال جانفزای خود را
چو غیر ما دارد … هم خود خواهیم خونبهای خود را

سلطان چو دید پس اگر در ها / بگشود ز چشم جانب آن بصرها
وین مرده دلان تمام جامد گشته / ز اندیشه دور این کمین معبرها

گه می نوشم جام ز هر ذره شراب / گه می بینم دو کون از بزم و خراب
سبحان الله که عالمم در ره او / گاهی سراب گردد و گاه شراب

دنیا چه بود بچشم عالی مشرب / آب و علف خران بی ربط و ادب
خلقی بخروش و در میان چیزی نه / چندین غوغا و قصه اینست عجب

بستان ز کف ساقی سرمست شراب / گر خود ببری که نیستی غیر سراب
جز مست شدن ز خویش بیرون رفتن / دیگر چه توان کرد درین بزم خراب

این نکته برون نیاید از پرده ریب / هر چند چو غنچه سر کشیدم در جیب
راند من ترا تو خود دانی و بس / زانگونه که نیست جز خدا عالم غیب

این هستی عاریت نیاید جز عیب / ما را که یقین خلاص گرد از شک و ریب
بر عیب جهان بسکه شهادت دادیم / محجوب شدیم از دو [illegible] غیب

ولقت شهادتم نقش صوفی با غیب / یعنی [illegible]
هر چند درین جیب فرو بردم سر / سر بر زدم باز مگر هم ز جیب

هستی مرا گشت ... [illegible]
ناگاه چو آفتاب در پرتو غیب
نیلوفر صبح خودنمایی میکرد
چون مهر بلند شد فرو رفت بجیب

جانم ز وصال بر فروزان یارب
چشمم به جمال بر مدوزان یارب
پروردهٔ تست حال پا تا سر من
پروردهٔ خویش را مسوزان یارب

جز نور احد پیش را همه سبب
از نقش عدد بغیر کوری مطلب
در وحدت آفتاب روشن شد روز
با کثرت سیاره سیاه آمد شب

یکقوم نه زهر در نوای آمده اند
کانجام نه بر خاک فنای آمده اند
برگ دو سه در بهار از شاخی رست
هر یک ز بادی بجایی آمده اند

این بخم آن که جز بهشتان روست
زانند روپین که رویشان بار دوست
حلوا بد و سیب از بد و نیک همند
ما را بکسی کار که جز نیکو نیست

... ی هست
جز بیخبری و بیخودی دام و ...
... خود خبردار شود
افتادن او همان قدم بر خطر است

عشق آمد و هستی ترا برد از دست		شیشهٔ ناموس شکست
بدنامت کرد یعنی آزاد بری		از رد و قبول هرکه در عالم هست

غفلت چو بود هرکه بود خاموش است		از هرچه درو گمان کام و نوش است
در بند طمع نگنجد آزادان را		این کاسهٔ خالی که بر و سر پوش است

جز زینت خویش را اگر طالب نیست		ابدال بغیر ترک خور و زر غیب نیست
فعل چندست ناقص از او حاجب		بر اهل کمال جز خدا واجب نیست

با خود کس را بغیر خود منظر نیست		در جذب خدا مجال خواب و خور نیست
مختار جز اختیار هستی نکند		مرد ره هستی بجز مضطر نیست

سلطانی و کبر و عجب و هستی سهل است		درویشی و فقر و تنگدستی سهل است
خود را برسان بجای جاویدانی		ورنه دو سه روز هرچه هست...

در ذات که هیچ چیز را دخلی نیست		هرگز خوار و عزیز را دخلی نیست
در پردهٔ عشق عقل را ره ندهند		کاندر وحدت تمیز را دخلی نیست

از من که مرا عشق لسان و بصر است
گویم سخن از میان جان لیک		خلق نادان ز خویشتن...

در دیده منشی که پیش و پس نیست	جمله یکی اند آن کل و آن خس نیست
آخر همه را بر در تسلیم برند	وانجا کس را لقا و تی بر کس نیست

پیدایی جمله بهر پیدایی تست	اسمای همه غرض مسمایی تست
از آدم اگر نام بری تا خاتم	آن امواج محیط یکتایی تست

معنی قیامت آنکه آمد رورت	روزیست که فعل و قول بند صورت
جز صورت فعل و قول تو نیست عجب	امروز قیامت و این دم صورت

امروز همه بدیدن از بی بصریست	فردا کش دلیل کوته نظریست
هر کس که بخویشتن دمی در نگریست	در آینه قیامتش جلوه گریست

شاهیست قضا که راتش حاجت نیست	در غایت شان در اتش حاجت نیست
یعنی بسخن چو راستی پیشه کنی	سوگند و حدیث و آیتش حاجت نیست

هر چند که آدمی سیه کار ترست	گفتار و در منعکس انوار ترست
[illegible] نشد ز ملوث مپش	دیوار قوی خانه نخندار ترست

[illegible] خوشست	نغمه بهر آهنگ سرایند خوشست
[illegible] ست	در خلد ز هر در که در آیند خوشست

در دهر نیافت آنکه او معنی جوست — خواه از ان بهمن و دو
یعنی صد قرن اگر بگردد گردون — حاصل سود ... بجز آنچه از دوست

حق چون خورشید و عالمش چون ماهست — هر شخص در آیینه ز خود آگاهست
آگاه بخلق منفعل می گردد — از هر آیت که در کلام اللهست

طالب که بهر جانب در تاختن است — مطلوب از و بپرتو انداختن است
حق گونه کجی نمیتواند بودن — بل اوست که در کو و کجی ساختن است

در آینه جهان که بس آیین است — آن پرتو بینش حقیقت بین است
اینسو همه دیده هست و آنسو همه بین — ارباب شناخت را دو عالم این است

صاحب نظر عشق که جایی گهر است — آزادگیش ز هر دو عالم بدر است
هر ذره نیاز اهل دنیاست همه — قدری که وجود کثرت کاو خر است

در عالم اگر هزار دین اندکیست — لیک آنها را که اهل یقین اندکیست
اجزای کتاب مختلف می آید — کل را چو بگردند و به پیوند یکیست

با واحد لاشریک کفش نه نکوست — هر ...
تو پیدا شو بنور یکتایی او — کان لحظه بهر چه بینی آیینه

عمریست که مداحی ... اسباب وی است هرچه در گردنست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا خوش باش که استاد تو شاگرد منست

ای آمده از عالم روحانی تفت حیران شده در چهار و پنج و شش و هفت
می خور که چو خواهی بسی اندر گل خفت کم خور غم عالمی که چون خوردی رفت

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است زین تخم در اندرون او هیچ نکشت

امروز که آدینه مرا ورا نامست می نوش کن از قدح چه جای جامست
هر روز اگر یک قدحی میخوردی امروز دو خور که سید ایامست

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست تو داد کن ارچه بر تو هر دم ستمیست
با اهل خرد نشین که اصل تن تو گردی و شراری و نسیمی و نمیست

با مطرب و می حور بهشتی گر هست با آب روان و لب کشتی گر هست
بهزین مطلب دوزخ فرسوده متاب حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت می خور که بزیر خاک می باید خفت

می خور که بسی بزیر گل باید خفت
بی مونس و [illegible]ریف و بی یار و جفت
زنهار مگو بکس تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

با ما درم قلب نمیگیر جفت
جاروب قلندر بخانه ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت
می خور که بزیر خاک می باید خفت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

دوران جهان بی می و ساقی هیچست
بی زمزمه نای عراقی هیچست
هر چند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتست باقی هیچست

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش ز دی مگو [illegible]امروز

یزدان چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چو
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت

خود گفتن عیب خ... ش ا | بل ایمنی از طعن بشر داشتن است
پیوسته سخن ز ترک هستی گفتن | بگذ از دل و جسم خویش برداشتن است

عالم او را چنانکه آئینه و ... دوست | یعنی همه چیز پرتو او و نکوست
گفتم سخنی که هست مغز هر پوست | الله مصور و جهان صورت اوست

تفصیل صور اگر چه در جلوه گریست | اصل همه معنی است که از جمله بریست
نقش دیوار جان نبخشد کس را | هر چند شه و فرشته و حور و پریست

تا مرد درین سرای ریو و رنگست | یکلحظه اگر نشیند این سنگست
کوته نظریست خوشدلی در دنیا | چشم همه وقت خنده وزار و تنگست

حسن عملت تخم امل کاشتن است | کم دادن و بسیار طمع داشتن است
ید ار خدا که جمله محو ند درو | از هستی خود امید برداشتن است

این اشهد تو شهادت آن تا هست | ور نه که از و سوای او آگاه است
ز محو تو و شاهد و مشهودی او است | مشت شهد الله و کفی بالله است

گر تاج مرصع است بر سر چیست | آنرا که بانس حق سری در جیب است
حاصل همه درد سر و تنگ و رنج است | جز وقت خوشی که با خدا در غیب است

کس از تقدیر پا برون ننهادست — هر سوز سرشت و هر کجا افتادست

چون اوست محیط همه کم نیست کسی — نقد ازلی لکل قوم هادست

در قبضهٔ صنع صانع پر هنر است — هر چند کج و راستی و پا و سر است

این خلق جهان نشان استادی اوست — ور نه او را چه احتیاج دگر است

دست حکمت بغیر زیبا نسرشت — نشناختنست علت دیدن زشت

حورست همه جهان و غلمان یعنی — هر جا که شناختست آنجا بهشت

لطف تو که طرح چون و چندی انداخت — بر وحشتیان ز انس بندی انداخت

هر چیز که کفشی و اثر در پس کرد — صیاد ازل بر او کمندی انداخت

ایزد که بغیر وجه خود هالک گفت — کرد هستی ز صحن اخلاص تو رفت

آن وجه خود از نقص و کمالست بری — دارم من ازین خوف و رجای تو شگفت

اوقات شریف حق پرست آمده است — هر جهد و طلب که هست پیوست آمده است

خوش نیست که روح در شکست آمده است — هر چند که آن صفت بدست آمده است

حق را همه آثار و علامت هاست — از هر دو جهان ترا [illegible]

ظالم کش و مظلوم نوازی از جوی — یعنی که حقیقت قیامت [illegible]

هر کس هر چیز را که رو در پی هست — خورشید وجود اوست کافکنده پی است
جوئیست روان عالم و آدم تشنه — وین طرفه که سرچشمهٔ آن جوی دوست

در عشق که الکن نشده هر دانست — تا لاف زند مرد ز پیدا ر دانست
کس را چو خبر ز قرب ذاتی کو را — دیده حیران ندیده سرگردانست

هر کس که براز عشق محرم شده است — در یکتایی آدم و خاتم شده است
گویا که برای همدمی میگردد — خورشید که سرگشتهٔ عالم شده

صد جور اگر کشیم زین زرد پرست — ما یکدل را نمی توانیم شکست
هر چند رفیق ما شفیق است بما — ما راست طریقی و نداهیم ز دست

علم و هنر و فن نبود محرم دوست — عقل و دل و دین در در راست و نه نکوست
گنجایش هیچ چیز نبود در عشق — غیر از نظر پاک که محو رخ اوست

بی همنفسی نیاید آنچه از گفت — چون حسن که بی آینه ماند به نهفت
در هر که رسی چو خویش دانش ور نه — پوسته معطلی چو کفش بی جفت

هر کس که بدانا پسید از خود بدر است — بی حکم شه و امیر هم معتبر است
از خلق هوا پرست محکوم خود شند — چون طفل که ضایع است اگر بی پدر است

غوغای دو کون گفتگوی دیدست / نیک [illegible] روی دیدست
آن عرصه که صحرای قیامت گویند / چون درنگری بر سر کوی دیدست

با خویش نگشته یار ارسال نیافت / اندیشه نکرده حال احوال نیافت
دل مرده و فرد نشد آنکه ز امروز / مغرور امل لذتی از حال نیافت

چیزی بجهان خارج و داخل نیست / کان مظهر شان آن شه عادل
هرکس در قصد حاصلی سرگردان / ما را مقصود خود بجز حاصل نیست

هرچند که در جهان بزرگ و خرد است / هرکس بکس آن کند که اندر خورد است
در دهر که هم علت و هم حکمت ازوست / بهره در خورد قابلیت خورد است

هرچند که نفس و عقل و کفر و دین است / آیینه مردم حقیقت بین است
حیرانم خواند زاهد دل رفته / نشناخت که کیفیت اندر [illegible] است

نه عیش و طرب ذکر و پیغام خوشست / یک لحظه بیارام که آرام خوشست
ساقی و می و مطرب و نی میگویند / زین و اسطهادی دل آرام خوشست

هر کس که جهان پنهانی گرفت / بویی ز نبوت و ولایت بگرفت
یعنی تا مرد محو توحید نشد / هرگز قدمی ره بدم

این چند نفس کز انت بطن هستی است
هر لحظه ات از غیب گشاد و بستی است
در چه که رسن میرود و می آید
آن رفتن و آمدن همه در دستی است

پیدا نشد از دل و حیاتی نگرفت
تا پرتو آفتاب ذاتی نگرفت
بسیار بگردید و بغیر از توحید
بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت

[...]ه قضا بتقدیر نیافت
سررشته کار خود بتدبیر نیافت
خلقی پی کام خود جدلها کردند
تقدیر خود آنچه بود تغییر نیافت

عشق آمد و هر زیان و هر سود بسوخت
جز وجه الله هر آنچه بنمود بسوخت
یعنی بجهان هستیم آتش زد
هر چیز درو سوختنی بود بسوخت

قدسی ز تعقل بسرا پنهان نیست
هر چند که او را بمیان جانست
آنکس که ازو کرامتی ظاهر شد
او نیز چو دیگران دران حیرانست

از خلق بریده محرم ذوالمنن است
وز هستی و نیستی ز خلقش سخن است
غیر از آن نی که همدم ناهی شد
دیگر نی بوریا و آتش زدنست

هان در خود درنگر که در عالم هست
در خود چو رسیدی بخدا اکن هوست
گر زو تو نیست این و آن را بگذار
زانرو که بلی تو گفته ای روز الست

آگاه چو گوش بر حقیقت انداخت
در ساه و [illegible] نغمه هر خوش ساخت
در صنعت نایی چه تفاوت باقیست
کز نغمه بلند کرد و کز پست نواخت

چندانکه در لطافت مطلوب است
در جان من آرزوی آن محبوب است
چون ماه تمام مهر آن رو شده ام
آری آری عشق بقدر خوب است

آدم هر چند پایه سهل نداشت
از نکتهٔ تحقیق بجز جهل نداشت
خاموش از آن شدیم کاندر عالم
راز دل ما بغیر ما اهل نداشت

جانان کرده تجلی بر جانست
زان بیخودی و مظنهٔ هجرانست
پیدایی او چه می کند پنهانست
هجران تو از نیست نه از جانانست

در عشق عقل راه دخل و دق نیست
امید و هراس چند و چون مطلق نیست
با دینی و دین کار ندارد عاشق
مستی و خمار در شراب خوش نیست

موجود یکی است رب پیدا و نهفت
از نطق تو و سمع تو و گفت و شنفت
هم آن صانع که طرح آفاق شگفت
در نفس نفخت فیه من روحی گفت

ای آنکه ز معرفت بفرقت تاجست
با لست شهی که عالمش محتاجست
بگشای نظر که هر نظر دیداریست
بردار قدم که هر قدم معراجست

یکدیده همی بهر حکایت سازیست
بل از فلک ذات درایت بازیست
وارد سخن چند مقلد اما
از نکتهٔ تحقیق بغایت عاریست

امر حق را برای کس حاجت نیست
مهر و مه را ضیای کس حاجت نیست
من میگویم که حق بحر مد یارب
حق میگوید دعای کس حاجت نیست

چون نیست چرای دو جهان آنکس راست
کز ترک اضافه را و توحیدش دست
اینجا بر مرد هیچ تکلیفی نیست
زآن زوی که او چنانکه میباید هست

آن یکتا را که یار و انبازی نیست
هر جا که دوئیست کار پردازی نیست
تا گشته دو یار متحد رازی نیست
نا خورده درو دست بر هم آوازی

پیوند کسی که با خدا محکم نیست
مشت خاکست اگر نباشد غم نیست
خلق بد عهد از فنا جان ببرند
آنرا که فنا نیست بقای هم نیست

تا دیده بنور ایزدی بینا نیست
بر مرد درو جو ز هر گز وا نیست
او رزد و جهان هیچ ندارد کورا
این یکدر دو چو برق آن پیدا نیست

آن جان جهان که متصل واصل نیست
اندیشهٔ خویش تا کنی حاصل نیست
هر چند که در کار تو در می نگرم
بی حاصلی تو از غم حاصل نیست

جز صاحب دید صاحب راز نگشت بار بده [illegible]
این خلق ندید غیر زاد و مردی گم گشت و ندید خویشتن بازگشت

با نیک و بد اسباب او اشتوان یافت آن چیست از ازل را ابد اشتوان یافت
در کوی شنید این و آنی باشد در عالم دید جز خدا اشتوان یافت

عالم که حقیقتش بجز سازی نیست بی زخمهٔ عشق از وی آوازی نیست
ما میگوییم و بیخبر غافل ازین کاندر دو جهان جز این سخن رازی نیست

هر کو که شناسا شدنش راز منست آواز دل [illegible] نه پرواز منست
هر نغمه که هست گر همی این ساز آ دارالفرش دل پر آواز منست

در خویش برای آن خدا راحتی نیست از خود بپر و از وی بیابان غمی نیست
جز خویش کسی راه بجایی نبرد هر چند که از شرق بغرب پش قدمی نیست

نه دایره در نقطهٔ عرفان منست هر جا که سری است در گریبان منست
عالم سخن از زبان من میگوید شرح همه در کلک زبان دان منست

نه خلق انسان جز بدم رحمانی نیست جز واکشتن تا بدم از عرفان نیست
این وسوسه جهنم و جنت و بس خوف است در جا حقیقت قرآنی نیست

این محض نمود کل چنین بهر ورست ‌ ‌ ‌ تا یافته ره به بود خون در جگرست
هرکس که درین جهان بکاری فنی است ‌ ‌ ‌ آن قوت خویش از جهان دگرست

جان عالی پسر بیر و فی افکنده است ‌ ‌ ‌ یعنی که بدین آب و گلش پیوند است
پرواز بلند با کبوتر چکند ‌ ‌ ‌ تا پای نظر بدانه اش دربند است

س [illegible] راه برفنا دارد کیست ‌ ‌ ‌ جز حق همه را آنکه بقا دارد کیست
ما فانی و اوست باقی آخر پیمان ‌ ‌ ‌ آنگو بفنا عزم بقا دارد کیست

در کوی معاش جستجو بسیار است ‌ ‌ ‌ فریاد و فغان و گفتگو بسیار است
از ساز زبان زندگر و ورنه چنین ‌ ‌ ‌ طبل شکم و نای گلو بسیار است

در روی تو زاهد از قدم چیزی نیست ‌ ‌ ‌ بیرون ز حدوث و کیف و کم چیزی نیست
گفتی چیزی چو میکنم جز الله ‌ ‌ ‌ بالله که الله تو هم چیزی نیست

در موج عدد که جز یکی نتوان یافت ‌ ‌ ‌ بحر بیت احد که جز یکی نتوان یافت
در صورت تن من و تو و او همی است ‌ ‌ ‌ در معنی جان غیر یکی نتوان یافت

آنان وجود در جهان دم بد است ‌ ‌ ‌ هر چند که هر دم این دو آنی عدم است
[illegible] دو نشان های چه عجم است ‌ ‌ ‌ از جاده که آمد و رفتش عزم است

حق هر طرفت تا بیلایی نگرفت
آیین تو [illegible]ت ولایی نگرفت
بی صیقل طعنهٔ زبان کفار
آیینهٔ انبیا جلایی نگرفت

از روح وجود آدمی تا دم یافت
کان امکان آدم و خاتم یافت
یعنی قرآن پوست بیرون آمد
نور بصر ما شد و بر عالم تافت

آنست وجود کو بجز ما و منی است
نه از ترکیب شست جانی تنی است
بیزارم از آن وجود کیست فانی
کان دم زدنی و چشم بر هم زدنیست

[illegible] که حق بری ز تحت و فوقست
از دیدارش دو کون محو شوقست
بیخود همه در نظارهٔ آن ذاتند
این خوف و رجا نیست که شوق و ذوقست

دل در بند سنت نیست لایق که خوشست
عاشق نبود بدل هواتی که خوشست
آیینهٔ دل پاک کن از زنگ مراد
معشوق پسند نیست عاشق که خوشست

هر راهروی که تابع راه بهاست
نه نقص درو و نه کدورت نه فناست
سیاره نه فزود و نه کم شد نه زیاد
ز آن روی که میرود در راه خود راست

مجموعهٔ حسن تو و ما رقبه زدست
هر دم بکرشمه چو مستور چه مست
از زلف تو کافریم و از رخ مؤمن
حیران توئیم و بهر حال که هست

۱۰

در نقط [illegible] ن حرف ک [illegible] — گرچه همه چیز ز مبدء شد بشگفت
درجی که پر از لعل اگر باشد ور — بعضی بنماید عدم شد بشگفت

این تیره شب غم که بپایانی منیست — چون شمع زبان من بپایانی میخواست
عالم که دلش پرست از قصه عشق — زین گونه زبان ترجمانی میخواست

[illegible] خسی می نپذاشت — جز شاه غیور کس لبی می نپذاشت
بس کو ان اسیر درد پندر مانش — زین جرم که غیر او کسی می نپذاشت

غیر از یکدوست دوستی را نه نکوست — کو از من نیست دور چون مغز از پوست
من در دو جهان کسی نمیدارم دوست — در دارم نیز دوست آیینه اوست

از عالم و سر چیز در و مکتب است — غوغای سخن مراد و معنی طلبست
بنود عجبی جرس طفیل محمل — محمل بطفیل جرس است این عجبست

ور چشم تو نور میفزایم بس است — روی از همه سوی می نمایم بس است
آیات چه حاجت و رسول و پیغام — چون می بینی که جمله مایم بس است

آنرا که نه با هوش و خرد محرمیست — با اهل دلیش کم بسر همدمیست
چون دد که بطعمه‌ای خور و پشه خود — بیزار ز هر مردمی و مردمیست

از بهر تقلید تا شود کار درست — تحقیق همی ز خویش می باید جست
امر و نهی رسول شرط راه است — منزل دادن ز حق او خود

فر شاهان فخر کله داران است — همراه نهادگان و سواران است
کفشی که نهان است او و پیدا نشود — این لازم دزدان و گنه کاران است

خوانند بجز عاشق صادق غم نیست — هر مصحف حسن را که بس مرهم نیست
در گلشن را از عشق بسیار ازا — بانگ بلبل ز جلوه گل کم نیست

[illegible] تند که منم خنده دوست — یعنی مرده ز خود شده زنده دوست
جان برادرم و شادم که خوش آمد او را — در عشق چه به که باعث خنده دوست است

آن را عصیان ز خلد مهجور انداخت — این را طاعت بعالم نور انداخت
سبحان الله که از امید و بیم — در آدم و خاتم این همه شور انداخت

با خلق جهان ز فیض ابر بهار است — هر چند در انبیا بلاغ و یاریست
هر لحظه بچشم معرفت [illegible] — کز چشمه قل جوی دو عالم جاریست

ای آنکه بمن در وصالت باز است — در سر چیزی دلت بمن دمساز است
گویم [illegible] بو راز و غیر آگه نشود — هر چند که خود در [illegible]

در دینی ... که ... نهان و ...   جز لا بدی ز نقص عرفان و [illegible]
در حوصله بشر ز اکل و ... بسی   هر چیز که زاید است طغیان [illegible]

استاد الست را دو ما ذره منظر است   بر خلق که امر شان بلی و اثر است
هر لا و ... پلی که اندرینجا نه در است   از راه درجه قضا و قدر است

... ان حوالت که بسی نیک و بد است   هر کس را چیزی ز ازل نامزد است
ناحق شد کان بد بست باطل افشد   هر چیز که مردار شود قسم دد است

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت   آخر نفخت فیه وا خواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن   فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

رسم ور ه خلع فرع لبس است چو رخت   در اصل نگر پای اقامت کن سخت
خلق ار فانیست معنی او باقیست   گر برگ بریخت خو نشد خشک درخت

هر کس گذری بکوی نفسی آمد است   جز نیک و بدی کسی نگفت و نشناخت
سبحان الله که خلق پرگرد ارا   تا کم نشوند آینه وار هم ساخت

هر ذره که هست اندرین عالی و پست   اجزاده بر و پر تو خورشید است
یعنی هر خلق و خلق خالق دارد   از لطف اگر نباشد از قهر هست

موجود حقیقی یکی و یک دین است — هر چند که بهر معنی هر آینست
هر کس گوید که من چنینم نه چنان — اشخاص مجاز را حقیقت اینست

هر دم سخنت از پی آب و نانست — غافل کین ماه از کجا تابانست
از نطق تو غیر ازین مقاصد که تراست — مقصود دگر هست که مقصود آنست

نطق تو که هر چه هست سرمست وی است — عالم همه در کشاکش و دور پی است
گر داکری با وهمه حق بینی — زیرا سر این بکند در وی است

همه روز یار دلسوز کیست — در خلوت ما شمع شب افروز کیست
در شرح غم ما دو جهان محو کم اند — افسانه عشق امشب و روز کیست

نارفته برون نفس از عشق درست — ناچارت ازو مراد خود باید جست
ای محو نگشته در بهشت دیدار — این شعله آه دوزخ هستی تست

از کوی مجاز هر که بگذشت بسست — جانش دانی و دل صفی دیده جلیست
در حق طلبی قدم قدم پیش نه — هر چیز حقیقت آری از لیست

زان جرعه که تغرید قدم برگرفت — تا دور نگشت تن از و فرنگرفت
اهل دل را به تن پرست امیر [illegible] — چون صحبت آ[illegible] هم [illegible]

در وحدت ما دو کون از نقص [illegible] | یعنی ره بیگانه درین خلوت نیست
ما پاک دلیم یعنی آیینهٔ عشق | جز جلوهٔ حسن یار با ما نسبت نیست

۱

ما رام که بر دو عالمت شاهی نیست | در بند خودی ز حقت آگاهی نیست
بگذار امید و بیم خود فکری کن | کو بهر چه در غایت دلخواهی

[illegible] هر اثر ندارد هیچست | فرعی که باصل بر ندارد هیچست
یعنی دو جهان محو احد آنکه ندید | مانند تنی که جان ندارد هیچست

ای آنکه ترا دانش علم هوست | دانستن خویشتن اندرین با[illegible]
او هم عمری میگذراند چون تو | این روز دو شش آمد و رفت نفس است

هر دم که زدیم نقد جان بود که رفت | از قافلهٔ عمر همان بود که رفت
بل خواب و خیال بود آن بود که رفت

غیر اندیشی دلیل کوته نظریست | در [illegible] بحث ز خود بیخبریست
زینسان که جهان صورت اندیشهٔ ماست | د[illegible] همه جا ندیدن از بی بصریست

هر رخنه که در عز و را نداختنست | از [illegible] وزین غیب نور انداختنست
[illegible]ذم مغرور در طریقت زمست | خرسنگ ز راه دور انداختنست

از یک قلمست دل با و تلفت
گر دال برین صفحه بود کر الفت
توحید گزین و متفق شو بهمه
تا ره نزنند مذاهب مختلفت

کس چیزی را اگر چه بسیار نکوست
بی ظن تمتعی نمیدارد دوست
طبع آرامد بطرف باغ و لب کشت
کان میداند که عاقبت روزی اوست

احوال ما حوالتست این عجبست
بیحال امیر حالتست این عجبست
آلت بنور حجت دست استاد
استاد بدست آلتست این عجبست

در عالم اتحاد ما و ما چیست
زادی نیاز و کوس استغنا چیست
عشق آن تو شد دگر چه کوشش داری
اثبات چو یافت دعوی این غوغا چیست

اخلاق خوش تو از یقین آمدست
اخلاق بدت تمام از ظن خودست
کعبه رفتن بهیمه قربان کردن
معنیش ز خویش سلب اخلاق بدست

زآرایش این خلق که خاک و خونست
راز حق جوی کز همه افزونست
پای شهوت بآب و گل در بندست
پر عفت ز نه فلک بیرونست

هر چند درین راه کسی بیشتر است
جان و دل او زارتر و ریشتر است
رهپیما ره عشق که مر آن ره را
هر چند که بیشتر روی بیشتر است

هرکس حق را دیده و طالب شده است | فارغ ز مقاصد و مطالب شده است
این نکته چند تلخ هستی کش من | حق است که بر باطل غالب شده است

هیچ اند و تهی همه چه مستور و چه مست | چه خورد و بزرگ یا چه بالا و چه پست
جو فی چند ند در میان جوفی | چندین متنفسی که در عالم هست

[illegible] چاشنی خوبی نیست | در جان و دل اتصال مطلوبی نیست
بیچاره اگر نیز نباشد آفل | از بی اُنسی لایق محبوبی نیست

حق را که هم آسانی و هم مشکل تست | هیچ حکمت همه در آب و گل تست
یعنی بی نور او نه بینی حرفی | هر چند که در چشم و زبان دل تست

دنیا طلبد کسی جهان زار بخت | در دین ورزد نقد سعادت سنج است
در دیده معرفت که بد بیند و نیک | این سو [illegible] رست مرد و آن سو کج بخت

من یک ذاتم ز دو کون مرآت منست | [illegible] نی شخصی و از منش جان و تن است
من مهر سپهر وحدت و هر ذره | [illegible] بن از زبان من در سخن است

ای بیخبران دعوی ما و من چیست | [illegible] بلای جان و رنج تن چیست
چون داکر [illegible] کش بگشت نیست زام | بهر یک مرگ اینهمه جان کندن چیست

در های حریم حال می بایدبست یعنی لب قیل و قال می بایدبست
تا حق بدهد جواب در پرده غیب با خلق ره سوال می بایدبست

فرشی دیدم که نقش او هوش رباست مفروش در آنجا که نه حدش پیداست
هرکس که ز ره رسید یکلحظه برو بنشست و شمرد نقش چند و برخاست

بشتاب که هر دو کون یک موجود است در وی شده محو عاقبت موجود است
تا چند بجهد کام خویش راست چه سود سهل است عبادتی که بت معبود است

در غم عشق هرکه او بر جان داشت مردم که برآوردنش آسان داشت
سهلست بترک دو عالم بودن مشکل کاریست خویش را پنهان داشت

پیش سخن تو هیچکس محرم نیست تا ظاهر و باطن تو همچون هم نیست
لنگد بره قبول شخصی بهام مادام که هر دو جانبش محکم نیست

سر از خط امر بر نمی باید داشت در کوی هوا گذر نمی باید داشت
القصه که هر نظر که آید از عشق جز جانب آن نظر نمی باید داشت

عشق است که خیر و شر و صلح و جنگ است وین طرفه که هر دو عالم او را ننگ است
سبحان الله این چه نورست که او هر رنگ برآمد و بمیان بیرنگ است

در مرده دلی که غیر کبر و کین نیست
کس را خبر از مالک یوم الدین نیست
دل زنده کن از دم پر شورش عشق
بی نفخهٔ صور کس قیامت بین نیست

انسان که بغیر درد و ساز نیافت
انسی بجهان قصه پرواز نیافت
تا غافل بود محرم راز نبود
چون محرم راز گشت هم راز نیافت

[illegible]ل ز زبان نخواهد دانست
اسرار یقین کان نخواهد دانست
هر کس اهلست حق عیان نیست برو
ور نیست بصد بیان نخواهد گو است

سرچشمهٔ قیل و قال جمهور کجاست
آرا که تشنه مهجور کجاست
هر کس بگرفته پرتوی از دگری
کس را که نیست حاصل این نور کجاست

هر دم بظهور آید آن رب الست
غافل بگمان خویش کین او کهست
پیوسته گر آن ذات تجلی بخشد
کس را بعوذ ز خویش جز باد بدست

چون رهرو عشق سر بر آرد از پوست
پیش از دو قدم نیست ره او با دوست
در یک قدمش ز جمله اقرب بیند
دیگر یک قدم ار کرد به بیند او دوست

در بند پسند مردم عالم نیست
[illegible]ن که بر و فیض الهی کم نیست
یک مشتی معرفت آسانست
شمع از بدم صبح نشنید غم نیست

زاید طلبی آدمی علت اوست
خوش آنکه بداده ساختن عادت اوست
لذت طلبد ز کثرت دنیا خلق
خود لذت او تمام در قلت اوست

توحید که محو کرد علم و جهلست
یکسان کشتند اهل غیر و ملت
یعنی که از آن رست بمعنی وادم
کالم عدم و وجود و صورت سهلست

در ظلمت امکان که بجز آهی نیست
بی نور وجوب او خود آگاهی نیست
عالم همه را پرتو آن ذات شناس
مهتاب که دیده است تا ماهی نیست

صاحب نظری که این معما دانست
کفتا که ندانستم اما دانست
علم و فن چیست عشق چون پیدا شد
کو اسم مدان آنکه مسما دانست

ذکر احدیست آنکه کند پاک سرشت
نه بیم جهنم و نه امید بهشت
مخلص نبود کسی که سوی جانان
در نامه بغیر عرض اخلاص نوشت

در آخر کار شاه درویش منست
محو نظر عاقبت اندیش منست
تا فقر تو قاطع طریقت و کیش منست
نسیان همه کار جهان پیش منست

هر فعل که در باری و اغیاریست
از روز الست حکمت باریست
خیر و شر خواب را نه اجر و نه جزاست
کان پرتو کسب کار بیداریست

هر چیز که بصدق و بکذب میگفت	حق بود که راز خویش مطلق میگفت
هر کس میگفت حق منم حق با من است	چون نیک خبردار شدم حق میگفت

هر جا سخنست راجع آن گوشست	کاسرار الستش از درون بر جوشست
گوینده چو رود و مستمع چون ربابست	هر چند که آن خروش و شد آن خاموشست

این خلق که اینست و همه کار من است	پیوسته پی شکستن کار منست
هستی ز همه قبول کرد از من نه	او با همه بت کرد و بمن بت شکنست

از شاه فروتنی و نرمی نیکوست	کش شو که گفت عادل و نیکو خوست
گر خود متکبر و مهیبست چسان	مظلوم رود پیشش چو ظالم روست

دل امن شد و اپس من جا جنبیست	با نفس پر آزم از اس من جا جنبیست
سگ زانوم صبح خواب را خوش دارد	کانیک روز است پاسبان من جا جنبیست

در دور فلک که بردن و باختن است	موج پی حضیض در تاختن است
غافل باشد که رفعت خود دانم	برداشتنی که بهر انداختن است

کل در هر جزو جوشش و شوری است
در هر گوشی که عقل و هوشی است
در یک کف خاک آدم فخارم را
آواز شنید هر که او گوشی است

حق و سخن حق همه را حالی نیست
با آنکه جز او درون کون والی نیست
جز آنجا نیست او که با اوست کسی
هر چند که هیچ جا از او خالی نیست

در عرصهٔ عالم که بسی طرح انداخت
هر کس بطریقی اسبی [illegible]
جز در چیدن ندیدم در چیدن
معلوم نشد که برد آیا و که باخت

خورشید الست بر تو پر تو فکن است
مردم سخنت اگر چه از ما و منست
گر راه بمنظر بقا میخواهی
باز آ بسخن که زر بالش سخنست

مادام که چیز چند اندوخته نیست
یک حرف ز هیچ باب آموخته نیست
تا گلخن طبع را نیفروزانند
حمام دماغ نیز افروخته نیست

هر سو راز بیت گرچه سست آید و سخت
نور ازلی باید در دیده بخت
آید بظهور هر چه دارند بطون
بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت

آنرا که نه بازگشت با حق عمل [illegible]
مغرور بزخرف جهان امل است
[illegible] باید کند تجلی بر جان
زینم چه که آفتاب اندر حمل است

[illegible]

باید سر با حق می پیمان خوردت — باشد که ز مردن بتوان جان بردت
یعنی با کس چنان مپیوند که او — گر از تو شود جدا بباید مردت

تا از تو کهی ثبات نتوان دریافت — کس مرتبهٔ حیات نتواند یافت
پیوسته بروی بحر چون کرباشد — یک کشتی از و نجات نتواند یافت

[illegible] سال و که خواب و خوراست — که پیوسته بحیله که رشته برست
تو غافل و عمر بر تو می پیماید — ناگاه خبر شوی که پیمانه پرست

شخصی تو ز ناز و در نیاز آمدنست — یعنی ز حقیقت بمجاز آمدنست
مرگ تو چه خلق نیست در خاک شدن — از فرع باصل خویش باز آمدنست

هر چند ایاز جسم و سلطان جانست — چون خدمت شایسته کند سلطانست
در چشم کسی که صاحب عرفانست — هر دو از پی هرچه می شتابند آنست

هر دم چیزی به پیش چشم تر ماست — هر لحظه کسی در نظر انور ماست
بی آینه نمیتواند بودن — هر از پی هرچه می شتابد

عشق است که علم قدس را تدریس است — دیگر همه مکر و حیله و تلبیس است
عاشق شو و محو شو و آخر اینجا — می بایدش آمدن اگر ادریس است

روحی که ز اصل خویشتن ایما داشت — بیرون ز دو کون مرجع و مبدا داشت
گر عمر طبیعی بود و قوت حال — گردن شوان ز شیر گردی وا داشت

در دور فلک که جز هم و سال نداشت — یکتن بیرون از وره فال نداشت
این دعوی را که نیست عالم حالی — سیمای کسی گواهی حال نداشت

کل را همه استفاض میباید داشت — با جزو نه انقباض می باید داشت
تا از تو خدا و خلق راضی باشد — خود بر خود اعتراض میباید داشت

خورشید صفت چو تو جهانگردی نیست — همراه بذرات جهان گردی نیست
گر فارس عزم تو ز جولان استد — بالله که از هر دو جهان گردی نیست

ای کشتن کار نرگس غمزه زنت — جانبخشی رسم لعل شکرشکنت
خوش آنکه همیشه با تو باشم که بغیر — ضایع نشود یک نکه و یک سخنت

با هر که دمی زدیم آزان صبح الست — پشت شب هستی زگرانیش شکست
دردا که درین قافله هم نیست — تا بر خور او توان دمی باری بست

عارف بجهان بر که نه از تو بنت — ل شرح درون خویش بیرون دانست
یعنی آنرا که همه ما هجران گفت — چون واقف شد وصال بیچون دانست

تا مظهر کل نگردی اتمامی نیست / در جزو یقین تو بجز دامی نیست
هر چند که از عالم و آدم گویی / جز نطق تو در حقیقتش نامی نیست

وحدت ساقیست مستی من زانست / بر کام در راز دستی من زانست
موجود بغیر من نه و من عاشق / بت سازی و بت پرستی من زانست

بی پرتو تا مکان مکان پیدا نیست / برزخ نشده تو این و آن پیدا نیست
گویی که سخن ز آسمان می آید / خود بی سخن تو آسمان پیدا نیست

ای مست ازل که مستیت پیوسته است / خلقی همه آستین و خلقی دستست
هر چیز که گویی آن کند کون و مکان / از جرعه فشانی تو عالم مستست

جز لطف و متابعت مرا هر چه فنست / اندر ره خود شناسیم راهزنست
گر مرد ز من کم است جز دوست مرا / در پیشتر از من است خود [illegible]

هر کار که مست غفلت و بیکاریست / جز واگشتن بحق که آن بیداریست
پیوند بهم چو خلق را عاریتی است / واگشت بخالق از همه بیزاریست

مطلوب که در طلب نگنجد عشق است / ذکری که زبان و لب نگنجد عشق است
بر آستانه وصال دم نتوان زد / آن عیش که در طرب نگنجد عشق است

آن باده که در قدح نگنجد عشق است — وان نشأ که در مد[illegible] عشق است
در عین نظاره ایم و خوشحال نه ایم — آن عیش که در فرح نگنجد عشق است

گه نار جلالی که جهان زان بگداخت — گه نور جمالی که دران جان بگداخت
القصه که عشق نقد هستی ما را — از کفر بسوخت تا در ایمان بگداخت

بی نطق را کشف یکی راز نگشت — تا بی بصر افسانه پرواز نگشت
راز ما را جز آن بصر نشناسد — نور خورشید جز با و باز نگشت

دی درویشی حکایت دلکش گفت — کس نیست که او را بتوان نقش گفت
گفتند چو کس نیست که در دشت گرد — آهی زد و گفت پیچی خوش خوش گفت

در تافته بر آینهٔ عالم اوست — در پردهٔ زیبایی او محرم اوست
یعنی که وقتی کمال داری در عشق — کاگاه شوی که عاشق و هم اوست

گر آن پی دو کون پرورده تست — اعلام علامت شده از پردهٔ تست
قطب عالم تویی از آن میگویند — در ارض و سما هر چه رود کرده تست

هرچند که بر دامن عقل پر گرد است — مسکین تر و پس تر و گرفتارتر است
سبقت بره عشق ز ترک هستی است — از قافله پیشتر سبکبارتر است

نه بیم ز زاهد و نه علم و عملست — آنجا که دل آزاد ز بند املست
از کون و مکان غیر فراموشی نیست — چیزی که ترا با دو جهان ارست

هر کس که بما رسید جز ما نشناخت — سرگشته بغیر دی و فردا نشناخت
پوید پی رهگان ز ما تا واقف — دارد غم موج آنکه دریا نشناخت

نیکی ورزند سیر دل بر فوقست — ور بد گویند بند راه شوقست
حق بر دارد آنچه اهل است آنرا — رو کرده بگردن شیاطین طوقست

آنکه سخن [illegible] ساقی رقص است — تا کار منی کنی بآن العطش است
من می شنوم ز نطق و ضرب مطرب — قولی که موافقت بافعل خوش است

در خاطر من بغیر دلداری نیست — کز استیلاش از من آثاری نیست
کارم همه با وی است و این کار منست — مست می عشق را بجز این کاری نیست

عهد و پیوند خلق عالم هیچست — امید و هراس و شادی و غم هیچست
جانرا با تن چو نسبت اصلی نیست — صد ساله ملاقات بیکدم هیچست

[illegible]ر دیدن مردمت عالی نیست — جز [illegible]ی عالی بولا و الی نیست
[illegible]یب اندیشان ترا آنچه گویند شود — ظن چون برخیزد از یقین خالی

یکتن همه جهان آب و گل نیست — کورا چو تو ریز [illegible] نیست
هرجا نداری چو خویش باید دانست — هرکس که ندانسته چنین عادل

در خود نرسیده محکمی نتوان یافت — راهی بکیهان سعی نتوان یافت
تا سر نزند از تو ادای نغزی — بویی ز بهشت خرمی نتوان یافت

این جلوه گری که وصل جاوید است — نشناخته را بصورت هجران است
سر تا قدم تو اوست اما او را — مادام که نشناخته شیطان است

کس غیر خدا مرید یکرنگ تو نیست — واقف ز مقام و حال آهنگ تو نیست
چیزی که از آن خلق مرید تو شوند — چون نیک نظر کنی بجز ننگ تو نیست

حق با همه و کس نه وصالش دانست — هرکس چیزی بقدر حالش دانست
هر نکته که مستندی بنادانی گفت — چون دید درآنها کمالش دانست

زان پیش که حکمتش کند موجودت — این شیوه خلق نامزد فرمودت
تا زک زانست وقت رخصت گردد — هم باید بود و هم نباید بودت

رهرو که دو کون جز چه و [illegible] — امید هراس کام و ناکامش نیست
آری هر پیش که پنشی پیدا گردد — با هر چه بقا ندارد آرامش نیست

...ون هستی جزو رفت ناموس شکست
شد مظهر کل ز قید استتار رست

...زان بزداید زنگ ز آئینهٔ دل
تا در تابد بر او هر آن نقش که هست

...قاصد در خواست در بشر حاصل نیست
از عالم قدس یک اثر حاصل نیست

...ستی بد جا برار تا کام برے
ناکرده درخت برگ و بر حاصل نیست

...ر من کسم این هستی و خواری چه صحبت
دایم همه وقت محو جباری چه صحبت

...در کار من از رضای من بیرونست
این بیم و امید و ناله و زاری

...تا گوشهٔ نیستی گزیدیم و نشست
افشانده ز هر چه هست در عالم دست

...ی غم تو ره محلهٔ شادان برس
وی بیم تو آنجا رو کامیدی هست

...دل چون بحر آرزوی روی تو بداشت
نگذشت دمی که گفتگوی تو نداشت

...در گلشن جان من که پرورده تست
هر گل که شکفت غیر بوی تو نداشت

...هر کس باشد ز خویش تا بیرون نیست
در دیدهٔ عالی نظران جز دون نیست

...تا مرد زر داین و آن دارد بیم
کو را که قبول حضرت بیچون نیست

...یخواجه ز حبس قبض رستن خوب است
در انجمن بسط نشستن خوب است

...هر کس که نه آزریست ابراهیم است
او را بت زر بهر شکستن خوب است

از داغ که ام دوزخ دل گشت بهشت
[illegible]ل در خاطر ز شوق [illegible]
در گلشن جان من چو گل رست که آن
بر باند یک خنده ام ار بهشت

توحید چو آفتاب تابان شده است
زین [illegible]ره طبعان نه هراسان شده است
گر خلق ابیتند عزلتی لازم نیست
از کور چه احتیاج پنهان شده است

[illegible] بر آرزوهای درشت
تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
عمری بهوای شهوتی شوان گشت
صد اسب بجستن خری شوان گشت

آدم [illegible] حق آسمان پیماگشت
هرچند که در زمین زمان [illegible]ساخت
بر راه نفخت فیه من روحی رفت
هر کس که بمرجع حقیقی وا گشت

با درویشان فروتنی دین داریست
بخوف و رجا خضوع [illegible]
امید [illegible] هر اپس مر ترا [illegible] خواریست
یعنی که بدرویش ادب دین داریست

با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است
بسیار تهی و بی سکون آمده است
در جام حباب آب شو [illegible]ن
هرچند که از آب برون آمده است

عالم که بغیر وهم و تخییل [illegible]
بر دفتر شرح جز که تفصیل تو نیست
[illegible] پرده و امیر قسم هر کس که در رو[illegible]
غیر از [illegible]ط تاویل تو نیست

مرد... همه تمام عمر هستی اندوخت
تا که همه را بیکدم از عشق بسوخت
بست از خاشاک خانهٔ زر ویشه
یکدم بچراغی که برافروخت بسوخت

نه مرده رفیق راه و نه زنده گرفت
دست آنرا که چون نی افکنده گرفت
آنجا که ازهردو جهان بود غنی
تا که دیدم که جانب بنده گرفت

هر کس بجز یم حد خود محترمست
عالم همه مفلس و صدیش درم است
زان ابر بهارست پسند همه کو
در بحر گدا و در بر اهل کرم است

جمع آمده اند دوستان در یک توست
یعنی عارف که سر همه [illegible] بتوست
هر وصف کزین و آن بما میگویی
تو غیر خیال کرده خود همه اوست

در وی نرسید کسی جلالش اینست
او در همه کس رسید جمالش اینست
جز در خود نیست جای گنجایش او
تو ترک خیال کن وصالش اینست

مغرور مشو بطاعت و رسم و رهست
گر زه بزد برسم این رو کیست
نفس بد اگر چه شد دلیل نکهت
هم داشت ز شر انا خیر نکهت

نیک و بد ما بجز غبار ره چیست
از غم و اندوه که فنا که چیست
کاری که توان کرد و عین [illegible]
کار جز ترک دو کون حسبة لله چیست

از نور یقین در دل کس تا ضو نیست — جز وهم و گمان خویش [illegible] رو نیست

تاریکی خانه از حجابست همه — ورنه خورشید همک پرتو نیست

هرچند کم و بیش و بد او شناهست — اسباب کلام آن شه آگاه است

قرآن که درو ست گفت و گرد همه کس — ابلاغ رسولست کلام الله است

در عرصه عالم که بسی طرح انداخت — هر کس بطریق و روشی اسبی تاخت

دیدم همه را به که نتوان دیدش — بشناختمش چنانکه نتوانش شناخت

آنکو همه را ز کوف و رجا باز رهست — زانسانی و آدمی گری بیخبرست

کون خر را آنچه بود شایسته — چوب خر کار و دست کیمخت گرست

کس نیست از آن گنج بقا مناعت — جز هستی تو طلسم فسق و طاعت

انجام ترا بهشت جاودانی — کآزاد شوی ز خویشتن یکساعت

این خوف و امید و بیم بس آیین است — آنسوی گرفت و گیر آن روایت است

یعنی که تو تا تویی بیوم عملی — در حق چو رسی تمام یوم دین است

عارف ز پی خیالها ای [illegible] — شمع ره او بغیر وجه الله نیست

دسواس امید و بیم از خلد و جحیم — [illegible] حق با و همره نیست

این ذره که عقل من بر ذاتش کاست | هم اوست که در خلق جهان بزم آراست
گر من بجهان بظاهرم باکی نیست | در باطن من تمام عالم رسواست

عشق آمد و جان درد پرورده گرفت | وانکه چو شنید ناله ام خورده گرفت
دل را خون کرد و نبض آزرده گرفت | دعوی بر عود و زخمه ز پرده گرفت

خوش آنکه مظفر است بر هر که نه اوست | خاکه را او کشته وا [illegible] یکسوست
آری هر کس که عز و جاهی دارد | جیب دشمن گرفته و دامن دوست

هر چیز تراز ما سوا معلوم است | دانی همه را خلق خدا معلوم است
خود علم نمیرسد بانجا که خداست | خوش معلومی که محو نا معلوم است

هر نکته نشانی از مقام نظر است | عود آن هم بلبد و ام نظر است
سیمرغ سخن که عالمی دانه اوست | بنگر که چگونه صید دام [illegible] است

جز عشقی که اوج معنیش منظره است | خلع و لبسی است گربه گرسر است
در دیده اهل عشق لعبت انها | ای سلطان را همه جهان مسخره است

دل ده بکسی که جان تواند داد | [illegible] خوفی امان تواند داد
زو بتواند [illegible] همه کس | لگن نیست گر دو فشان نو [illegible] داد

از ساغر نه فلک شراب او دهد — صافی ز کدورت [illegible] دهد
آنکس که تو در وجود خویشش دیدی — با هر که سخن کنی جواب او دهد

عاشق را هرچه آرزوی جانست — آن در جانش ظهوری از جانانست
با گریه و زاری و دعای طلبد — چیزی که در دست بلکه او خود آنست

مغز تو [illegible] ساختت باقی همه پوست — ای تو همه دوست آشنای همه او
از آنکه شناختی بجز عین تو نیست — نشناخته را چگونه خود داری دوست

هر بحیه [illegible] خلق دگر پیدا گشت — کشتی زد و آنکه ره والست بدست
و آنگونه که باد گردی انگیخت بدشت — وان گرد نشست باز و آن باد گذشت

در عشکده [illegible] من آمد و میکده ساخت — ساقی ازل که عشق با خود می باخت
گفتم بچشان از می خویشم جامی — تا که نظری بعشق شو خم انداخت

[illegible] شه ولایت لولاکست — در معنی خویش از تکبر پاکست
زیب و فر خلق از فقر است [illegible] — هر شجره که هست اصل او در خاکست

بی نقطه کسی خود این دو [illegible] — غافل زین دم اول و آخر نشناخت
او [illegible] خواهی ز وقت خود دور مشو — غا[illegible] [illegible] که جا[illegible]

بر عـ[illegible] اقرار فن مرد انست / بگزیدن خویش کار بیدردانست
در حق نرسد درک و مرا پسندد / بیچاره درین میانه سرگردانست

در مشرب آنکس که عیار اهل است / علمی که بعین دیده نیاید جهل است
این نکته خوشم آمد که مستی میگفت / هر چیز که آن نشئه ندارد سهل است

با تو حرفی گر آید از ذات ثبوت / افتد دو جهان ز سستی باد و بروت
یعنی اینها که دیده و گفته تست / محو ملکوتست نه محو جبروت

جز خود نشناخت مرد چون در نگریست / در آینه جهان که از غیر بریست
چون شب پره در غیبت خورشید منیر / غیر اندیشی علامت بی بصریست

گر از خلقت بسوی خالق سیر است / دعوی تو جمله صدق و کارت خیر است
یعنی که خلاص نیست مرد از سختی / ما دام که این معاملت با غیر است

اسباب سخن تا چو رسل نتوان یافت / عالم همه را معنی قل نتوان یافت
شد واسطه میان هر کس همه پس / یعنی که برون ز جزو کل نتوان یافت

قالی نه بکس که بهر آن نان دیدست / [illegible]ی نه بگو که در نهان جان دیدست
در آ[illegible]ته نه زبون [illegible] ده نه [illegible] / خلقت چه کند خدا چه ایمان دیدست

از پرده رازست هر آواز که هست — آنجا پیداست هر تک و تازی که هست

یعنی تو اگر طالب صادق باشی — گویند ز غیب با تو آن راز که هست

ره یافته آنست که هر بن من اوست — گم گشته کسی که خودنمایی فن اوست

هر کس دارد کشف و کرامات هوس — وآن موجب گم گشتن و گم کردن اوست

او را که خبر داده خبر ز آتش نیست — افتاده به بطن اسپ ز ایقانش نیست

ورنه آنکس که پیشتر گویا بود — گویاست کنون نیز زبان آتش نیست

هر کس که بر آن مقام عالی واقف است — گوش و لبش از نکتهٔ حالی [illegible]

از شعر بلوغ حالتی می باید — مغرور مزخرفات قالی قالیست

کس را حد تقرب صانع نیست — صانع همه تا نرسد قانع نیست

ره نیست به بزم شه گدا را اما — گر شاه رود به کنج او مانع نیست

هر چند که گفتگوی بر کن مکن است — نی امر جهان ز اثر سراست و نه بن است

در چشم کسی که می شناسد چیزی — هر چیز که هست گوهر کان کن است

توحید تو کعبه غیر دیدن [illegible] — داعی و مجیب خود چه غم چه شادیست

[illegible] آهن تا که خوانی خمار [illegible] — ورزی [illegible] کیست

عاشق [illegible] خویش را فرق از او نیست — هر طور شود هر چه کند نیکی اوست
گر این منم ار بسوزدم باکی نیست — در اوست همه کار و فن او نیکوست

یارب که مراد است بدلخواهی نیست — روز تغییر کاری و رای نیست
گر جنتیم کنی و گر دوزخ نیم — جز آنکه کنم نگاهی و آهی نیست

از بیم و امید این بد و آن نیکوست — در وسواس است غیر [illegible]ست
فارغ ز دو عالم بیادش یعنی — هر جا که غمیست در فراموشی اوست

ب[illegible] به کارها آسان نیست — ما دام که چاره ممکنست [illegible]کان نیست
با این همه درد عاشقان آرام — دانست که درد عشق او درمان نیست

هر کس که کنوز معنی اندوخته است — در هر که رسید چیزی آموخته است
یعنی آنست محرم راز خدا — کز طعنه نکار خلق لب دوخته است

گستاخ شدن باهل دل نیکو نیست — هر چند که او ز خلق خوش بد خو نیست
از قرب مکان چه سود گر جان دور است — [illegible] ره عیسی است ولی با او نیست

حق را جز بزبان عارف ره نیست — دیگر ز اسباب سخن زان که نیست
گر شکر است نطق را بهر فان — یعنی جز آنکه ناطقت الله است

باجمله یکی بودنت انسان شدنیست	در ذرات آفتاب تابان شدنیست
عین همه و کعبهٔ توحیدی	این ترک جهان غول بیابان شدنیست
هر بوالهوسی طفل وشی کام پرست	از باده عشق کی تواند شد مست
زین شیر دمی زد و قدم باز کشید	اینجا پنداشت نان و حلوایی هست
از طبل نشانه سخن فاین نیست	جز در پیوند ز والمنن فاین نیست
در طبع خود از نفخت فیه نطق	از چه نه برون سر از پس فاین
ما را اگر غلمان و غم حوری نیست	بی بوی خوش تو بانگ مسروری نیست
در باغ هزار گونه گل گر شکفد	بلبل انگیز جز گل سوری نیست
گفتم که مرا غیر تو جانانی نیست	دورم مکن از خود که مرا جانی نیست
یک نکته دهان تنگ او ور دم ساخت	کاز راز انگیز او هیچ زبان دانی نیست
[illegible] کار عاشق که در نظر باختن است	از زنگ هوس پاک آینه پرداختن است
راز حق را که سهل حاصل نشود	در سختی صبر حوصله ساختن است
بازیست همه دینی و دادش نیست	کوتاه نظر بین که مرادش آنست
[illegible] آمد و رفت خانه اندیشه نگرد	پند [illegible] معاش آنست

عالم که عبارت از مکان و جهات / خالیست ز امن و عیش یعنی آن ذات
شادیم درین حیات از ذکر ممات / مانند گرفتار بامید نجات

هر کس که طریق رهروان پیش گرفت / شاگردی و استاد ویرا یاد گرفت
بس ابله و بوالفضول گر بلهوسی / خود را بقبول گولی استاد گرفت

در چشم کسی که راز دار ازلست / جز وارستن ز خویش کار غلطست
این جهد نه جهد خار خار املست / وین عمر نه عمر انتظار اجلست

آن غایت حسن عالم آشوبتر است / هر لحظه و طالب رخ نیکوتر است
هر روز من از روز دگر خوبتر است / یعنی که مرا حبیب محبوبتر است

هرچند که مرد در پی کار رفتست / چون در نگرند سر او علتست
انسان خود را چگونه بر دارد / کو هر چه کند معرف خویشتن است

این عالم را و هر چه در وی زاد است / گویند ز کارخانه ایجاد است
آنکس که رضا نیست قضای او را / یا رب یا رب کار که ام استاد است

دانی شه عشق را که دید و که شناخت / آنکس که ز جزو راه بر کل انداخت
گر اوست تمنای تو خود کار مباح / کو با همه و با همه باید در ساخت

یک نکته ما در دل هر کس که نشست — مفتاح در بهشت [illegible] بدست
در دفتر وقت ما مقالات خرد — هر چند کم است آنچه بس باشد هست

من کیستم آنکس که بخود در بند است — وین خلق چو در دسر چون و چند است
آرام چگونه گیرد آن خسته که او — نه با خود و نه بغیر خود خرسند است

ای مطرب عشق است طرب سازی او — در گنبد افلاک خوش آوازی اوست
گوش ار شنوا و دیده بینا باشد — عالم همه او و کار پردازی اوست

کار همه نکته گیری و فتنه گریست — زین واسطه هر که هست [illegible] گریست
یکدم بقرار و یکزمان شاد نزیست — از دیدن خلق آنکه در خود نگریست

جز وجه الله دلیل وجه الله نیست — این دیده وری بنور خورشید نیست
در ورطه عشق عقل جز ابله نیست — غواص انرا شمع دلیل ره نیست

سیر جهت و طوف مکانش فن نیست — کر اهل دلست مرد و اهل تن نیست
آهسته و آسوده و آزاد شدم — تا دانستم که دوست جز با من نیست

آن شاه غنی بجور چه پرده نشسته است — در آینه فقر منظر باخته است
[illegible]غای چو مینا بهت بپاکی وا[illegible] — بل [illegible]

در منزل ما دویی و دین هرگز نیست — غیر از یکی ذات و در یقین هرگز نیست
تا در سیری فوقی و تحتی دارے — در راه دو پای بر زمین هرگز نیست

عالی سیری که عشق در طالع اوست — چون سایه همه کون و مکان طالع اوست
عشق از دو جهان نه دو جهان از عشقست — هر تابع پا نیست که پا تابع اوست

رازیست درین که ذات حق محتجب است — با آنکه ز جمله اش ظهور اغلبست
او گر آید ز غیب بیرون عالم — ماند طلب و روش او آن طلبست

سر چشمه جوی جان ندانم که کجاست — کام دل را دگران ندانم که کجاست
من اینجایم دلم بجای دگر است — دردا دو گرفت آن ندانم که کجاست

برکرده سر از روزن چشم جان کیست — هر لحظه به پرتویش من حیران کیست
در آینه جهان کسی مے بینم — اما نه منم بگوی با من کان کیست

همراه و من و تو هر دو افسانگیست — در خانه هستی که یکی خانگیست
تو میگویی من آشنای اویم — وین طرفه که این کمال بیگانگیست

هر لحظه ترا ز یار جانی خبریست — وز ساقی عشق جام عرفان اثریست
هر حرف و نگاه و شیوه و [illegible] ادا — بر میکده وصال جاوید دریست

غیرم یارم غمم فرح دشمن دوست | نورم ظلمت کمم فزون [illegible] پوست
چون دیده هزار رنگ بر ما یم | این من نه منم که دفتر حکمت اوست

در دوزخ تن شراره حاصل نیست | کاندر طلب بهشت عدن [illegible] نیست
بنشستم و آرام گرفتم با دل | در راه غم منزلت و در منزل نیست

[illegible] سودای او ز و عجب | نه حاضر پرده ره با و نه غایب
زاهد به سلیقت کام من یارب چیست | رندی کشش هر چه آن [illegible]

فقری [illegible] که فخر از ارش با او است | هر خالص و قلب [illegible] با او
هر چند که خود چو سنگ محکت رو است | هر جا که زری ردی نیاز شش با او

با هیچکست خصومت و دستان نیست | کذبی و کدورتی گرت در جان نیست
وا گویدت از خلق جهان هر چه کنی | یعنی تو اگر صادقی او پنهان نیست

حرفی بمیان دل از سر هوش انداخت | جز آن نشنید هر طرف گوش انداخت
بیرون افتاد پر توی زین مشکوه | صد ولوله در جهان خاموش انداخت

تا مرد بری ز هر تمنایی نیست | در جلوه گه حقیقتش جایی نیست
[illegible] هر کس که محرم این راز است | [illegible] بجز تماشا [illegible]

ما [illegible] که ترا مرد عرف پیدا نیست
جز خدمت مردان همت زیبا نیست
این یک شمه ندیده از خویش هنوز
وقت طلبست وقت استغنا نیست

ذاتیست محیط و فرد و معبود است
ما محو فنا در وی و هست بود است
دم از که زنیم کانچه ما می‌گوییم
هر فایده را مقصد و مقصود است

هر چند که عمرو زید تحت اند و پست
جز مظهر قول و فعل او نیست درست
موجود چو نیست جز یکی در دو جهان
این بیم و امید و آه و زاری عبث است

و [illegible] این سبع خرمی بازاریست
هر لحظه در او رحاستی آوازیست
من بر سر چارسوی شهر عشقم
هر سو که نگاه میکنم بازاریست

انسان که حقیقت وجودش نفسی است
دایم خبرش ز راه تقدیر کیست
از هر متل که او خبر میگوید
او تحفه مرمحل حکمت جری است

از غیر خدا چو سر جانت پاکست
چه کعبه چه دیر جمله آب و خاکست
تخصیص روا مدار کین لطف عمیم
اعجوبه و لاابالی و بیباکست

گر انسانی پایه ازین افزون نیست
واگه بجو که از تو کس برون نیست
داری و دلی داری و جان جانانا
جز دیگر چگونه یابی چون نیست

دردا که فلک مرا بجز دامی نیست | زین دام بجز بلا و غم کامی نیست
چون منظر صباح با شبم با شام | کز دیدن مهر و ماه آرامی نیست

محو او را شکری و زهری نیست | نظاره را هیچ لطفی و قهری نیست
در وصل محبوبی لذت غیری نیست | چون روی بروست دیده را بهری

انسان که فلک مختلف احوال اوست | بل قالب اوست جمله نه حالی اوست
در هر صفتی که مرده وز نو شود | از خجلت دون وجذبه عالی اوست

عشق از دل و دیده بحر خون ریختنست | بر دفتر عقل اشک جنون ریختنست
این حرفی چند کسب کردن گفتن | آب از کشتی بکف برون ریختنست

هر چیز بضد خویش در جلوه گریست | بی ظلمت و نور کس نداند که کیست
مرد ره را تواضع افزاید قدر | خورشید بغرب و شرق اکثر مرئیست

آنجا که خداست خلق را باری نیست | وز پست و بلند عالم آثاری نیست
ما عاشق آنکسیم کو هم با ماست | ما را بزمین و آسمان کاری نیست

در خلق اگرچه کس بکس بی ذوقی نیست | چون در نگری بجز سخن مطلق نیست
چندین سخن از ما و تو می شد آ | حرفی بنویسند قلم تا شوق نیست

هر دم هوسیش هست و یکم نزنم نیست
یک کار من از تو هیچکه محکم نیست
یارب بیداد میکنی در حق من
یا دانش من براز من محرم نیست

صاحب نظری که دیده بخود پیش نیست
هرگز پروای دینی و دنیش نیست
کان چشم که از حجاب بیرون آید
خواب شیرین خیال رنگینش نیست

رهرو هرچند ره بالله انداخت
با هرچه نه اوست طرح اکراه انداخت
هر سنگ و کلوخ و هر خس و خاک که او
برداشت ازین راه به آن راه انداخت

نی از پی دیو مست می باید بود
آدم وش و حق پرست می باید بود
نه چون آتش بلند می باید شد
بل همچون خاک پست می باید بود

عالم که همه او و تو و ما و منست
غیر از یکذات نیست کو در سخنست
هرچند صور نوند معنی کهن است
در گفت نبیّنا این سخن نعره زنست

هر چیز نه پیوند بشه ازلست
مأموری و محکومی و حرص و املست
معزور بزندگیست خواجه غافل
کو همچو غلام در غمان اجلست

هرچند که دل از خویش رهزن زشتست
درگاه مناجات بذ والمن پشتست
جنت ز معاصیت نزاید جدا
در راه مخوف چهد مامن بهشتست

زاید طلب از سپهر کم کام گرفت
آنکو قانع بحق خ[illegible] گرفت
آن شاه که بود عالمی تنگ برو
بنگر بدو گز زمین چه آرام گرفت

در یک بینی نه کعبه و نه دیر است
در یکدیدیست کز سکون کز سیر است
اینجا چو رسند دیده مانه کلام
زیرا که کلام غیر را با غیر است

در سیر جهان که صنعت بیچونیست
در خوبی خویش مانده هر جا دونیست
جز یافتن او و ز خود گم گشتن
هر نیک و بدی فسانه و افسونیست

آن ذات که جز و اصل شیدای او ست
پیدایی هر که هست پ[illegible]ست
هر چیز که هست پرورانندهٔ اوست
این عالم نیست بل هویدایی اوست

اندید تو گر نظر کند پاک سرشت
مرآت جهان جمال گیرد چو بهشت
بی دید تو دوزخیست عالم بر غیر
ای با تو تمام خوب و بی تو همه زشت

هستی هر گاه مرد را آمد پست
او را خبری هست از آن روز الست
امروز ز بسکه لهو و لعب است همه
گفته مبصران که فردایی هست

غیر از خالق که پادشاه ابدست
این خلق تمام مکر و ریو و حیلست
عاقل آنست کو با تو صلح [illegible]کند
[illegible] مو با این و آن در جدلست

تا خود را هوشیار دانی پابست — هر لحظه شوی بقید دیگر پابست
یعنی که ترا دعوی هستی تا هست — از دام خیال کم توانی وارست

جز آنکه ز خویشتن اثر یافته است — در هر کسوت هستی بر تافته است
ای یافته عین خویش هر ذره که هست — خورشید کمالست که در تافته است

ای آنکه دلت رمیده آن قدمست — با زیب و فر حدوثت آرام کمست
در عالم سیر لا احب الآفل — با صبح چکارست و ز شامت چه غمست

نیکو[illegible]ی و گر نیکخوئی و دانیست — در معرفت از عالم و آدم کافیست
آن زانکه بود صورت و سیرت نیکو — عاشق نشدن کمال بی انصافیست

انسان که بسی کمال ورزید یکیست — با این همه حال و قال و در دین [illegible]
چندین بدت دمیست چون در نگری — گر چرخ هزار بار گردید یکیست

سر رشتهٔ عهد آنکه با ما پیوست — شد زان پیوست صید شش اسرار الست
راز ما را سبب بسی می باید — ماهی نتوان گرفت در بحر بدست

دایم پی شادی و غمی نتوان رفت — وانگاه بطوف و حرمی نتوان رفت
ای نگذشته از سر سود و زیان — در راه محبت قدمی نتوان رفت

عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت
خون گشت دل از دمدمه [illegible] شد و رفت
ز عقل خموش شد نه من اهل صلاح
افسوس ز دل که در میان چون شد و رفت

در راه دلیل در نهایت و لایت
هر سو برود برو که مقصد غایت لیست
پی پیروی او بتقایش ترسی
جز جانب ایمن از انا الله غایت لیست

دارم پی هر دو در دو عالم سبوست
هر سیر و سلوک ز اشتر جاشیست
گویند که آمدی کجا خواهی رفت
خود هر نفسم آمدی و رفتی هست

صاحب نظری برون ز رنگ آمدنست
با هستی عاریت بجنگ آمدنست
درد الست معنی مستی عشق
وان درد و الم ز خود بتنگ آمدنست

خوش پیش کسی که در وی اعمایی نیست
دانایی را اثر ز پیدایی نیست
نادانی گفت دانشی نیست ترا
گفتم بلی این محل دانایی نیست

رفتم سوی آن حکیم کش نام صفانیست
گفتم ز دم تو پند چندم وافیست
گفتا که مجوی جز بمن پیوندی
گفتم که دگر گفت همینت کافیست

جز عشق سخن گوی سخن رانی نیست
در هست در و خلوت جانانی نیست
هستی عشق است و هر چه غیر از عشق است
غیر از غوغای جامه و نانی نیست

هرکس که پی حرص و هوا آگه پیشه نیست
غیر از معنی ز عالمش خوب آیینه نیست
این چرخ فلک با همه سیاره و سپهر
در دیده بیدار من از آیینه نیست

افسرده دلی که عقل افسانهٔ اوست
هر نکته که آشناست بیگانهٔ اوست
از آتش عشق آنکه افروخت چو شمع
هر راز نهان که هست پروانهٔ اوست

ظاهر همه گر چه در هوس چارهٔ اوست
باطن همه آیینهٔ رخسارهٔ اوست
گر من بگمان کفری و دینی دارم
دل عین بعین محو نظارهٔ اوست

کو [illegible] نیز زشت یا زیبا نیست
جز مظهر قهر و لطف آن یکتا نیست
در خوف و رجای بد و نیکم شب و روز
آخر چه کنم چیز دگر پیدا نیست

چشمم سوی ممکنات راغب نگذاشت
در نیست من بغیر واجب نگذاشت
غیر از خون جگر شرابم ندهد
جز ناله و آه چند مطرب نگذاشت

تسلیم نشان محو آیت شد نیست
اگه ز نهایت و بدایت شد نیست
در خلق که هست عین شان خالق
آثار کمال بی نهایت شد نیست

آنگاه که مرد خویش را دارد دوست
جز آنچه مراد اوست او را نه نکوست
[illegible] ابله را که باده و بنهد کوست
آنکس که جواب گفت ابله تر از اوست

برخواسته گردی ز ره مردانست / کز اهل درد و درد پیدا دانست

یعنی آن ره که راستان می پویند / در هر قدمش هزار سرگردانست

خردی تو عجب بزرگ افکنده است / یعنی بتو سر رشته عالم بند است

عالم فرزند حب و ام و اب او / کاف و نونی که آن ترا فرزند است

رسم عاشق که از خودش بیزار است / زین سو خفتن و زان طرف بیدار است

از خود مهراس چون بعشقت یار است / زان خصم بیندیش که زخمش کاریست

هرچند جهان را که چنین رنگ و بوست / از بهر ظهور خویشتن دارد دوست

در عهد تمنای عبودیت نیست / بل محض تقاضای الوهیت اوست

حق را جواب هر سوالی پیداست / زان پیش که بود در پس هر دعوی خواست

زین باید و هر رباعی من که درو / بیت آخر ز بیت اول پیداست

گلزار جهان که آب در جانش نیست / بی ابر ترحم تو بارانش نیست

از بسکه لطیفی و شریفی و جمیل / کس نیست که از تو چشم احسانش نیست

بیرون ز تو هیچ کعبه و دیری نیست / تا هر دو تو نیستی در و خیری نیست

القصه که در ذات ره سیری نیست / الا از اگر حاجت غیری نیست

این گرد و جهود و هر که بر قانون است ... آگاه ز سرّ وحدت بیچون نیست

با این همه اختلاف آنها گر دی ... از دایرهٔ حکمت او بیرون نیست

عالم ایجاد پادشاه احدیست ... این خلق درو نه بیخودی و نه خودست

در صنعت کردگار زیباست همه ... از سود و زیان آدمی نیک و بدست

هر چند که در شرع نو هر کیش یکیست ... در چشم وحید احول اندیش یکیست

چون پرتو آفتاب کز غایت علو ... در قصر شه و کلبهٔ درویش یکیست

زدین عشاق یکیست ... بل از هر کس که نیست مشتاق یکیست

یل اهلیت میان کام و ناکام ... چون دین که تا نباشد آفاق یکیست

شفقت خورشید اوج هر علم و فنیست ... بر آینه رو کون پرتو فکنیست

هر سو نظر افکنی که او را جویم ... او خود بمنظر نظر بر سخنست

ن شاه ازل که عالمش در دست است ... این هستی ما چو پرده‌اش در پیش است

جان ها و فدای یکزمان خوش بودن ... کان خوش بودن فراموشی از خویشتن است

جز واگشتن بخویش حق جویی نیست ... بل غیر از شرک بعد و بدخویی نیست

ن بخش خداست گر بشناسی ... جز آنکه تو میکنی و میگویی نیست

از هر کهش که تا خرد زیست تریست
چون مرد بکار ها نکو درنگریست
ظل است سخن شمس و نظر
کوته سخنی دلیل عالی نظریست

هر کس راهی بعالم عرفان یافت
در هر جایی تجلی جانان یافت
هر جزو وری کشود در عالم کل
یعنی که برون ز جزو و کل نتوان یافت

این کار به زهد و عقل تدبیری نیست
جز درد طبیب را اعضان گیری نیست
چون تیر که پیکان نشاید ز کار
در ناله پیکناه تاثیری نیست

جنت ز لقای دوست پرتو گیریست
هر فرع که هست اصل آن سریست
خندیدن هر صورت خوشوقتیست
زانگونه که گل بهار را تعبیریست

خالق و خلق دیدن از بی بصریست
از بحر وجوب موج امکان شریست
هر آمد و رفت رفته و بازگشت
آن ذات طلب کز آمد و رفت بریست

اینسو همه طعنهٔ رقیب بدگوست
آنسو کرم تیغ دلی لطفی اوست
حاصل بجهان عشق کان عرصه کوست
که کشته دشمنیم و که کشته دوست

ثابت قدم عشق که هر جائیست
با خلق و عالمش شکیبایی نیست
این مست نشانهٔ عاشق ثابت را
کورا آرام جز به تنهایی نیست

در آینهٔ جهان که بس آیین آراست ، افتاده نگاهی از حقیقت پیداست
این خلق ز اختلاف هم بیخبرند ، آنجاست جز که یک کس و یک دیدست

ای داده خبر ز هر چه در عالم هست ، با بیخبری چند چه جویی
جانی عالم سخن ترا فرمان نیست ، مشت گل و آب را چه آید از دست

آخر پرو دید آنکه هستی می پنداشت ، غفلت شدش آنکه آگهی می پنداشت
اندک اندک به از همه شد گر چه ، حاصل نشد آنچه او بهی می پنداشت

از وصل خدا ابحی که نامعلومیست ، با خلق نیارامی کین سعد ویست
ظرف پیش و فلحت اندک نه ، ناچار پریشانی و محرومیست

خوش آن کش عمر در رضای تو گذشت ، در ملک رضای او قضای تو گذشت
دین و دنیاش محو توحید تو شد ، از ضیق و کون در فضای تو گذشت

عشق است که شور او در آب و خاک است ، آغشته بخون ز و عالم و خود باکیست
این عاشق و معشوق که هر سو مردند ، وین عشق همان فتنهٔ او بیباکیست

مادام که مرد اسیر چند و چون است ، هیچ نی ز رانه و اقف مضمون است
شاد ز شادی و شکوه ز غم بگذر ، کین هم ز خوشی و ناخوشی بیرون است

بر آدم اگرچه فیض رحمت کم نیست — بی بهره ز دنیای دل خرم نیست
گر آبحیات از در رحمت بارد — تا در گل نیست بیخ او خرم نیست

در دیده عشق جز خدا خواسته نیست — وین هر دو جهان بجز کم و کاسته نیست
دانی که باصل خویشتن واگردید — صاحب نظری که فرعش آراسته نیست

انسان که سطرلاب حکیم ازلست — در شش جهه آگه ز نظام و خلل است
[illegible]بیب عبادتش سر معبود است — در آینه بینش دیدار است

هر نکته مشکل که ترا در دین است — از حق طلب ار بس نه [illegible] است
کوشش میدار تا ز جایی گوید — کو راه و در پسم آشنای است

صاحب نظری کش طمعش در دین است — مردم از غیب تا الحقش تلقین رفت
الذل من الطمع که میخوانندش — گر بشناسی حقیقت او اینست

مع

جان میدهیش و بنده جان تو کیست — جانان خو ایش آن طرف خوان تو کیست
در آینه ناظر و منظور اوست — خود جان تو چیست تا که جانان تو

چیزی بد و کون زشت یا نه پیداست — کآیینه صفت مظهر آن یکتا نیست
یک لحظه نزایم از طلبش آسوده — وین طرفه که غیر او کسی

دعوی وجود و لاف کیش از ما نیست   هر چیز که غیر ترک خویش از ما نیست
در عشق   هر گرانبار و سبک   پیش از ما هست لیک پیش از ما نیست

قرآن سخن ورا آدمی گردم پوست   از شر و بد و نیک خیر و دشمن و دوست
یعنی که انانیت مطلق نه نکوست   ور نه هر کس ز هر که گوید آن اوست

مرگ حاضر جز مرض هستی نیست   خوش آنکه ز خویش رسته در حق نگریست
من بنده عشق گر من آزادم کرد   ممنون طبیب باید آن خسته که زیست

هر چیز بجز آنکه را بندگیست   بیچند بکام این و آن زندگیست
یعنی محبوب جز یکی تا دانی   آن نیست محبت که پراکندگیست

آنرا که بود علت هستی در پوست   هر چیز برای او نمیدارد دوست
هر تلخ و ترش که حکمت حق دهدش   از بهر علاج رنج خود رای اوست

چیزی به و کون از قبول و رد نیست   کان عین وجود عارفان خود نیست
یعنی که مذاهب مخالف یکی   گر جمع شود هیچکداش بد نیست

پا و سر و بالائی و پستی تو اوست   خیر و شر و هشیاری و مستی تو اوست
تو ذاکری که ذکر او میگویم   خود خالق فکر و ذکر و هستی تو اوست

ای آنکه ترا جز تو خریدار ای نیست — او را هم جز دل تو ماوایی نیست
از بهر تو صد کسی کش طپلی — بهتر ز در خانه او جایی نیست

یاد تو اگرچه مونس جان منست — در عالم آرام من آتش فکنست
این قصه که باور کند از من که مرا — از باد بهشت دوزخی شعله زنست

در هر قدم و هر نظر و هر دین است — مباک از ذم و فارغ از تحسین است
عمری زد و عالمش برون میکشیم — اکنون اینجا و اینچنین و این است

بگسسته ز غیر حق تجلی گست خست — وارسته ز سرگشتگی [illegible]ات
بکن در دو دستت خالی ز طمع — دقف سر حوض کاسه از سور خست

در باطن تو سر نهان بسیار است — کش در ظاهر شرح و بیان بسیار است
گفتی که من اندک و جهان بسیار است — هم اندک تست کاین جهان بسیار است

حق را بجهان کو وکی شوان یافت — بی او بد و کون اگرچه پی شوان یافت
او را بطلب از او نه از دنیی و دین — علم دفن شخص را ز فی شوان یافت

در روضه عشقم بمنش از پس رو ست — من رو بکجا کنم کرا دارم دوست
جا چه بود و کس کم باشد — هم از وی اوست عالم و هرچه [illegible]ست

شمع احد از شبک دشمن و دوست　　بر صحن صمد و پادشه یعنی همه اوست
کفشی که کجاست دوزخ و کو جنت　　جنت آنسو که اوست و دوزخ پیوست

مغز از همه فرد است بران غیر از تو پوست　　این مرد و زن و نیک و بد دشمن و دوست
تا آنکه تو هم فرد نکردی ز همه　　نتوانی یافت ره بدانسوی که او

در حلقهٔ عشق پا و سر را منیت　　در خانهٔ خورد و نظر را منیت
با اهل دو دلند خلق عالم با اهل　　این عالم قدس است بشر را نسبت

تا اهل این سیر چو ره پیما گشت　　باز آمدنی خویش را جو یا گشت
چون غله نیافت در نهای قدری　　بو نو عجبی کر بجا دی وا گشت

آن شاه غنی با اهل فقر است نهفت　　چون صیادی که در کمینگاه نهفت
در وی هر کسی حقیقت در فقر یافت　　با خسته دلی درشت باز می‌گفت

مهر فلکت مطلب اهل سرشت　　صورت خوب است پیش او معنی زشت
آری آنرا که شیر خواهد از گاو　　کو سالهٔ پرکاه به از حور بهشت

یک هستی و کفر و دین در آن تسلیم است　　مردانه همه سو چو محو او نیست کیست
الحمد لله کتاب مرسلین ختم او کرد　　پایان رسالتش لکم دینکم است

آنرا که سفینه و جاهلی کوئی نیست
جز حق که وجود اوست ما موئی نیست
این دفتر و درس ها و دیوان بهر خدا
آنجا چکند علم که مجهولی نیست

این قصه مغایب مخاطب پرداخت
چون حرف بسی با متکلم در باخت
اول هو دید و بعد از آن انت شناخت
و آخر همه را در انا مستغرق ساخت

ما را هم که مرد اسیر نیکی و بدیست
او بحری نیست شاید بر او در زبدیست
در عشق نه دین و نه دنیی آزاد شدیم
چون می ازلیست نشاء آن ابدیست

آرام گرفته از دو چشمی یکسوست
کو را امر چه زهست زیر [illegible]
آن تکیه گهی که اهل دل ساخته‌اند
خشوست جهان درو و هر کس که دروست

داریم دمی که جمله را خانه درست
جوش همه فرزانه و دیوانه در دست
مائیم دم و مظهر دو عالم که شنید
یک نکته که صد هزار افسانه درو هست

کس را خبری ز عالم سرمدی نیست
جز در نبد دو روزه عمر خود نیست
پنهانی مهدیست دلیل روشن
کاینها همه کور ندیکی مهدی نیست

هر کس آمد ز آدم و خاتم و رفت
نیک و بد چند دید در عالم و رفت
هر خیر و شری که هر نبی گفت و شنفت
عالم همه را شمرد و بر آدم و رفت

این مرغ منم که درد از من کمست ... بل سلسلهٔ غمم غمم و مبدمست
...ین دل دل نه بست ثبات تست ودو ... وین جان جان نه سلسله جنبان غمست

یارب بحق عز و جلالی که تراست ... بخشا بر خم در وصالی که تراست
دیگر مدوان پی هوا و هوسم ... آرامم ده بآن جمالی که تراست

...حوست در و بدین وفاقی که مراست ... ادراک وصالی و فراقی که مراست
دل خون شود و ز دیده بیرون ریزد ... گر شرح پذیرد اشتیاقی که مراست

در انجمن سپهر خوف و خطرست ... در خلوت راز عشق بوجه حسن است
...ین گنج حضور در تو این میل ظهور ... جذب قلاب اژدهای فتن است

صاحب نظری که رفت بیرون ز سرشت ... شد در نظرش خوبی عالم همه زشت
ننشست این مرغ جز بر ایوان کرم ... گر صید نشد بدانه و دام بهشت

بر صفحهٔ عالم که خمیر عشق است ... خوانا بیت از رای منیر عشق است
آنرا که تو مر روی چشم خود میخوانی ... چون در نگری عینک پیر عشق است

گوید این یک که آن یکی بدبخت است ... گوید آن یک که این یکی کم رخت است
در جنگ و هیچ ازین شرمی نه ... کز سیلی روزکار روشان بخت است

آن خورشیدی که سایه اش جز ما نیست چون سایه دمی و کون پابرجا نیست
نادیده و ناگفته و نشنیده از عالم و آدم اثری پیدا نیست

جز در پی کام خلق بسپردن نیست کس را خبری ز ربّ جسم و جان نیست
ماهی را قوت غیر آبست در آب بی آب اگر چه بودنش امکان نیست

زین ارض و سما که مادرست و پدرست هر لحظه مرا امید و بیم دگرست
آرام ربوده از من و امن و امان این تیر قضا که در کمان قدرست

بیرون ز من و دو کون ما را جا نیست کورا تش زیر از سر آب [illegible]
این لقمه و جرعه که معتادیمش دیو از طبیعت را پشتیبانیست

پوشید لباس عام شاهی و گذشت در کار جهان کرد نگاهی و گذشت
قرآن نه خبر بود ز وقت خاصش بل کور از انمود راهی و گذشت

بر امید تو آرمیدن چه خوش است دل منتظر وصال دیدن چه خوش است
از لعل لب تو وعدهٔ بوسه مرا گر هست دروغ هم شنیدن چه خوش است

بی عشق که جز انس ما و حاصل نیست جان و دل ما اسیری تاب و گل نیست
کز حسرت چند شود اندر دل مرد روزی صد بار مردنش مشکل نیست

پیش از مردن بگو خبرداری نیست
بعد از مردن پری و دیاری نیست
آنجا که بدایت و نهایت یکی است
غیر از حق از هیچکس آثاری نیست

درد عشاق را رخ خوب دوست است
یعنی محبوب ار رسد بمحبوب رواست
عشق ما را وصال جانان شرط است
بر صدق طلب حصول مطلوب گواست

در سیر تو کام تو بکامی دگر است
در بزم سکون نشین که جامی دگر است
بر تار نفس زخمه سازنده غیب
بشنو که جز زمزمه مقامی دگر است

سرگشته اگر چند سیاحت فن اوست
آزادی او اسیر او و من اوست
گردید و زمین و آسمان را گردید
زان طوق برون نشد که در گردن اوست

مجنون هر چند جز بوا ویلی نیست
درمان دلش جز نظر لیلی نیست
کالا نشود بوصف بایع رایج
از جانب مشتری اگر میلی نیست

حق است که طرح گفتگو افکنده است
هر چند که خلق بعث چون و چند است
بگزیده بشکر کام او را که همه
در سود و زیان هشت حاجتمند است

هر کس بکمند اسیر چون و چند است
وانکه دیده که غیر حقش بند است
این خلق بصد دوستی از هم برند
سر رشته آرام با و پیوند است

١

گر میخواهی که باشی از اهل ثبات — پیوند مکن بهیچکس جز آن ذات
هر چیز که هست بابد افتد یا نیک — آن ضعف حیات آرد این ضعف ممات

جانان شده در خلوت جان همراز است — با شیر چه برکشیده آواز است
آنکس که نگفته راز داند بهتر — یا آنکه بگویی و بداند راز است

در آینه صور که خواهد دانست — جز آنکه نظر کند که خواهد دانست
یعنی ز آن نقطه آمال نست — من دانم و بس دگر که خواهد دانست

نامرده ز خویش دل بیارامی نیست — جز اوج غرور غایت
چون گرد اگر چه در هوای بجهید — خاکی تو و جز مغاک آرامت نیست

این خلق که دعوی تهیشان بهم است — حق جانب هر کدام گیر دستم است
بهادری که نهان بدین آه آید — تا وقت لقا که غیر آنجا عدم است

ای آنکه بجز تو کعبه و دیری نیست — راهی و سلوک و سالک و سیری نیست
هر نیکی و هر بدی که کردی ناطق — هم صورت نطق تست آن غیری نیست

هر چند که سررشته معافست و درست — از خانهٔ اتصال بیرون در است
ما گر چه ز صد جهان بوسعت پیشیم — ره نیز همان ز موی باریکتر است

کن ابد و کون گر کند رو گر صافیست
احسان ورزی و جرم بخشی کافیست
از من که ترا باعث این هر دو منم
گر شکوه کنم گناه و بی انصافیست

اصل تو ز چون و چند عالم پاکست
فرع آنچه همی ترا آبان ادراکست
آنرا که نه در عقل و بصارت خطست
نه از خود و نه از اثر خود پاکست

آنرا که نه شمع معرفت در جوش است
بنود او پیش هر کجا بی ذوقست
عارف باد ب نظر کند در همه جا
کو پرتو شمع خویش را در طوقست

آن [illegible] بر کرم پادشهست
از واسطه اجتناب کردن بنهست
هر چند که کارها همه در دستست
آن نیست که آستین ز تشریف بهست

در دار مگو جز او که دیاری هست
تا این ظن هست هم آزاری هست
جهد و عمل تو بهر هستی است همه
وین طرفه که ترک آنست گر کاری

شد تلخ چو می کسی که شد مست الست
در هر صفتند خلق از و پخود و مست
مه جو [illegible] یب لیک آورده اوست
هر مؤمن و کافری که در عالم هست

تا مرد نه دست از مرادش واداشت
کم راه بوقت آن شه اعلا داشت
منوشی [illegible] ر جهد واحد نایک
مضمون تمام عشر اتمنا داشت

نطقی است که ربط از وی همه عالم یافت — دل با دل و جان بجان و دم با دم یافت
چون مهره تسبیح که در رشته کشند — آدم همه با او نظام تا خاتم یافت

صورت جلدیست کش ز باغت معنیست — در کشمکش جهان فراغت معنیست
پیری ناید ز کودک موی سفید — یعنی نه بدعویست بلاغت معنیست

ما را که سخن ز رسم و راه عشقست — جان و دل و دین بارگاه عشقست
تحسین ادای ما که محو عشقیم — تعظیم کلام پادشاه عشقست

توحید گزین که سیر در خود درست — از فاجر و متقی و نور و بدست
ای گز کبرت بدون خود نیست قرار — با عاملی نیز کی گذار حسدست

مخلوق گر انفسی و گر آفاقیست — حقش ز حی بقا ز ما دم ساقیست
مصنوع فنائی و بقایی دارد — از خود فانی بصنع صانع باقیست

تن پیر شد و فتاده و لاغر و زشت — جان از زمین قوت هر ساعت کشت
کام دنیا شود جهنم آخر — وین نعمت دین یاد دم خود بهشت

عشق است همه ظلمت و نوری که تراست — معنی بطونی و ظهوری که تراست
عارف آنست در حقیقت که ترا — الزام دهد هم بشعوری که تراست

در خلق نه ضاره و نه نافع شده است — غیر از سخن چند که واقع شده است
هر کس که بگوید بد و نیکی از او — تنها نه همین است بلکه ضایع شده است

ین خلق که او بدعوی ما موهنست — در قبضهٔ ثبت محو استاد فنست
هر لحظه درو چو اوست خلق تو و او — می پندارد که اوست کار کنست

از خلق بغیر ذکر دنیا که شنفت — تسبیح من از خانهٔ دین کرد برفت
من گرد هوی او روم سگم باید خواند — او پیش من آید ملکش شاید گفت

کا[illegible] زدن و بردن ماست — که هم تأسف همه خوردن ماست
نی نیی داریم همدمی عشقش نام — کافسانه اش از زیستن و مردن ماست

از فرع باصل خویش میباید رفت — وز کم همه سوی بیش میباید رفت
رود جزو است به بحر کل وابسته — اما دو سه گام پیش میباید رفت

مادام که مرد پای بند دنی است — اظهار غناش دعوی بی معنیست
تن ناز[illegible]اهد اگرچه جانش پاکست — خر پی که وجو میرد اگر از عیسی است

در چشم کسی که ایمن از دیو و دد است — عالم اثر عطا و منع احد است
الفصه که اعتراض اگر بشناسی — بر فقر ز کبر و بر غنی از حسد است

دل بهر تو شور و شین انگیخته است | زینسان که بر از دلبر آمیخته است
مانند جرس که همچو دوران نالد | در محمل مقصود در آویخته است

گر فخر زمانه ایت خواهند گرفت | وز دام بدانه ایت خواهند گرفت
دارند تغافلی کنون از تو ولی | آخر به بهانه ایت خواهند گرفت

تا مرد وداع مرد و زن شنوانست | هم رازی عشق و حد و فن شنوانست
ما دانم که نی زاصل و فرعش نبرند | از طرز مقام دم زدن شنوانست

از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت | توحید گزین را چه زیبا چه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند | وین طرفه که نیست جز دل آرام بهشت

درویش ز اهل فضل وارسته تر است | دلخسته تر است هر که دل بسته تر است
آخر بتر از و نظری کن که درد | هر سر که سبکتر است برجسته تر است

هر کس بخروش و جز منش جایی نیست | من خاموشم که از کسم کامی نیست
آن رود فغان کنان و من آهسته | میگفت که جز بماند [illegible]ت

این عشق بد یوسنک اندر آهن است | آتش بجهان زنگ اندر آهن است
تدبیر خرد به عرصه صولت عشق | روباه به شیر جنگ ا[illegible]ست

در پرده راز او کسی پی آرست | نی بیخود و با خود از این راز خبرست
هر چند که با دوست روی همسان کرد | بیگانه ای اتحاد هم بی خبرست

در ره ما که غیر ما در خور نیست | غیر از تسلیم چاره دیگر نیست
خاموشانش کشتگان می مانند | قطع نفس از قطع گلو کمتر نیست

بی بهره ز خلقتم آنچه بهر منست | وارستگی از بلای سر منست
 | آن لطف که در صورت قهر منست

بس [illegible]ن که اهل هدایت کندت | در هر دو جهان کار کفایت کندت
در خدمت کوشش و در ادب تا همه جا | درویش دعا غنی رعایت کندت

آدم را نی فزود بایست گذاشت | در علیین جو بایست گذاشت
گر بود مراد خواری و پستی او | زانگونه که خاک بود بایست گذاشت

غیر از خالق که بی نیاز از کس و کوست | پس را بر کس بهر تمتع نه نکوست
ت[illegible]ان جهان دارد دوست | کو میداند که عاقبت دشمن اوست

کار آنگونه در دعا باشن است | در هر سخنی سوی خدا آباشن است
[illegible] که طی راه دوری بکند | چون طفل ز گل اسب و سپر ساختنست

اهل دنیا که کرده با شهوت خوست
هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست
هر غصه که خواب او بخوش شیرین است
پیدا ز کسی که غیر را امید از دوست

ذاتی که بذات جهان مهر منست
هر چیز که جز بقای او راه زنست
آواز همه روی مینماید بهمه
نادان در تاب کالغلان همچو منست

کس را چه غم ز بیان هر مرد و زنست
تا در پی سود خواهی خویشتن است
در دهر بس ایام شریفست اما
طاعون زده و با طمعش کور کن است

هر چند که دهر از تو در کاستن است
غم از دل تو عزم بر خواستن است
این حسن معاش در محل پیری
محبوب که وداع آراستن است

قحط مردان و قادران آمدن است
وقت دونان و قاصران آمده است
خامند که ز خورد همه خلق آری
پالیز جهان ماحران آمده است

این عالم عاریت که کالای تو نیست
در خورد تو و همت والای تو نیست
این نه خلعت که نه فلک میخواهی
چون راست شوی نیک به بالای تو نیست

دلبر چو برون ز بزم دل ساقی نیست
عالم گروی اهل مشتاقی نیست
یعنی از آرام جز کجو شوان یافت
سیاره اوج انس آفاقی نیست

در وادی غم که دل کم و جان پست / هر یک عمر را تلافی از صد پیش است
این نیست فلک که گرد من میگردد / عشقیست که در طواف شهید خویش است

مخلص مباش حق گذاری اینست / نیکی میورز خیر جاری اینست
جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند / تفسیر کلام رستگاری اینست

هر چند ترا ملال و لب دوختنست / استعداد جمال اندوختن است
افسردگی تو گرمی آرد آخر / هر شمع که ست بهر افروختن است

هر چند که علم و جهل با پس و پست / جاهل مشو و بدان که در علم کس است
شخصی چیزی اگر نداشت محند / بگری که ترا نیز ازین شمه بس است

هر دم که بوصف بیش و کم آمدنست / در وحدت ذات محترم آمدنست
سبحان الله کدام رهرو دیده / یکسیر که هم رفتن و هم آمدنست

مغرور خرد که جز کم و کوته نیست / شایسته نظاره وجه الله نیست
پروانه گرد شمع آن زان میگردد / کاو را خبری ز آفتاب و مه نیست

نیکی ورزی چو آدمت نام صفتیست / بد باشی نیک تا ابد نام خفتیست
آدم خلیفه بود فرزندش را / تا یافتن خلافت از نا خلفیست

در دایرهٔ مجاز در گفت و شنفت — هر کس که رسید در حقیقت بنهفت

اکنون همه عمر در سخن می‌لاشید — در آخر کار کس ندانست چه گفت

تعریف سرشت هر کس و مشرب اوست — هر رنگ حکایتی که آن بر لب اوست

قول فاحش ز عیب نقص فعل است — فرزند بحل ز خبث اُم و اب اوست

خاک ره فقر شو نه خار منت — صد محنت به که یک غبار منت

جنت بدل عمل از آن کریم — کو نپسندید بر تو بار منت

از خلق جهان آنکه خبردارتر است — واقف‌تر و خاشع‌تر و بیکارتر است

در باغ بسی باغبانی می‌گفت — خوش میوه‌ترین درخت کم بارتر است

در انفس و آفاق بهر جهت میل است — گر ره نماید بسوی حق دلیل است

قلب منور است عضوی از تن — خورشید سیاه قطعهٔ از لیل است

شاه ازلی که بر سریر ابدیست — شرط طلبش ترک فضولی و خودیست

خورشید بشرق و غرب هر سو آید — خود می‌آید سعی تو ار [illegible]

ای محنت چند آشکار و نهفت — کس را اهل کرامتی شنوان گفت

آدم شاهست ملک در دو عالم را — بر سر ننهاده تاج کرّمنا

بر درگه علم زدن گستاخیست — با خصم دم از قدم زدن گستاخیست
آیینه مرد و عالم است ای معنی — در حضرت دوست دم زدن گستاخیست

عالم همه در چشم کسی کز خود رست — زر عینت با اصل در گسست و پیوست
هر جوی که پیوند بدریا دارد — آنرا همه آب کن نه پل و نه درست

در معرکهٔ عشق نه هر کس غازیست — کانجا همه با تیغ بلا دمسازیست
عشقی که چو شیران نکشد در خون تست — عشقش نشود نگفت که روبه بازیست

آنجا که تمتع جو امر داشت — پاک از تأثیر گردش گردانست
علم بی عملی گره ندارد بگشا — همچون رندان اول طفلانست

بسیار ابله که عاقلش تسلیم است — کر [illegible] دلش در بیم است
در کوچه شکی که خری میگذرد — ره دادن آن نه از سر تعظیم است

کس جز در خود نصیب نشواند داشت — خرج چون گل عندلیب نشواند داشت
یا تا ره شبوت اگر خب باشد — غیر از مکی حبیب نشواند داشت

بی عشق کسی نام جهان را نگرفت — تا عاشق چیزی نشد آنرا نگرفت
تا … نبود چشم جا نرا نگرفت — تا گرم نشد شور نا زا نگرفت

از ناشناسان چسود ناسی بغربت وابسته زامید هر ناسی بغربت
ای بایع و مشتری بازار وجود قدر چه را وی قدرشناسی بغربت

یک کس که ازو بوی وجود آید نیست یک حرف که از روی شهود آید نیست
هر چند در اوضاع جهان می نگرم یک چیز که دل بآن فرود آید نیست

گفتم ای آنکه هیچ حکمت ز تو نیست کار من و کام من جز آخر بد نیست
سر پیش آورد و گفت با گوش دلم تا با ما هست باشی و با خود نیست

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت چون مهر پرتو بباغ و صحرا انداخت
بنشاند ببزم حال اهل دل را نا اهلانرا وعده بفردا انداخت

دنیا که اهلش اسیر چون و چند است عبرت که مردم سعادتمند است
رندان نه همین دزد و غارتبند است ایشان نه اند و دیگر از اینچند است

دنیای دنی یک صفت محسوبست در وی هر چند غالب و مغلوبست
میگفت بشکوه کون خر با سر خر جو را تو خوری و پر [illegible] خوبست

در عشق که جز می رضا خوردن نیست جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا آشنائم اگر میرم گفتا که شناسائیم مرام نیست

پیش ما این که هر دو کون جز یک دم نیست
خوبی عمر از کوتهی عالم نیست
بگریخت بجنگ طفلکی از طفلی و گفت
خوش می آمد بکوچه ما غم نیست

بعد آنکس که قرب او اصل غم است
کم نیست ز قرب او و بعدش الم است
او بار گرهی سبحه اقبال چه حسب
رندان او آشنای ما مغتنم است

عارف چو نظر برد معقول انداخت
از یک نظرش بعالم نور انداخت
وآنکه در آورد پی علم و عمل
نا قابل دید و از خودش دور انداخت

دل لذت طبع را نمیداند دوست
الا بهمین که طبع بی این نه نکوست
بالغ نخورد ز بازی طفلی هرگز
ور نیز خورد برای خوشحالی اوست

عالم که وسیط و واسع العجبیت
در خدمت تست گر هزارش طلب است
بعد افلاک از تو از حرمت تست
دوری است از آن زیر سپه را ادب است

جهد تو و طلب که جست رفعت تا کیست
باقی همه کاسه هلی آب و گلست
آنشکم بد و بدین آن سر کو دریافت
هر طفل که شوخ همت نی اور است

در عالم عاریت که جز کامی نیست
صد سال اگر بمانی آرامی نیست
چون خانه عنکبوت در راه مگس
علم و فن خلق جز پی دامی نیست

از هر سفلی بعلو پنهان راهیست — کان حیرانی هر که ادنی است
ننهند بسر بلندی از پستی — آری بار حرف هر شاخی چه پست

هر چند که هست نعمت و دولت و بخت — باریست گران که شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

در وحدت ما نه هر کسی را پا گشت — در گشت همان زمان و محو ما گشت
ما در همه کس رسیم و کس بر ما نه — کی جوی بسر چشمه تواند وا گشت

از خویش گذشته رو براه ازلست — یعنی مرآت پادشاه ازلست
از درویشی مراد درویشی نیست — بل استحقاق پادشاه ازلست

یارب مقصود شور خرسندی چیست — در بیخردی چه و خردمندی چیست
تن زندانست و جان درو زندانی — این بند چراست یارب این بندی کیست

هر کار و فنی که در جهان شهره است — سر توحید آن شه ملک فن است
چندین زر و برده مرد را در عالم — با خاموشان خویش سخن گفتنست

مادام که مرد غمزه نادرست — اورا نه سخن بزم پسند حسن است
یعنی که ترا این الم سوز و گداز — در طبع برای تکلفی نشسته است

هر کس که ضلال می خورد [illegible] — وین نکته لا الحق گسترده کیست
گویند که دیو آدمی را گم کرد — حیرت دارم که دیو گم کرده کیست

شرطست شکست مر ورا او ز خود رست — تا بتواند بمعنی خود پیوست
کی آید کار مرغ از بیضه مرغ — هر چند که بالقوه درو مرغی هست

گه گویم روح عالی و تن دونست — گه بینم دیده از همه افزونست
اینها همه را بود نماینده یکی — در ره اگه ندانم از کجا و چونست

در هر طلبی نه زار می باید گشت — در عزت یار خوار می باید گشت
می باید باز آمدن از کعبه — بر گرد قبول یار می باید گشت

در بوی و دو دیست تا گرفتن خویست — عصیان و خطا هر چه نه گفت و گویست
گر یوسف مصرم از خودم بیزارست — گر بر ندهد ز جیب جانم بویست

مخلوق بجلال او چو ره پیما گشت — آن هستی او ز دست زیر پا گشت
در ذات بغیر از صفت او نرسید — جز نور بخورشید نیارد وا گشت

کس در نظر عشق درنگی نگرفت — تا ترک همه فخری و ننگی نگرفت
ناشسته ز خویش مظهر او نشدیم — تا زنگ نشد ز آینه زنگی نگرفت

بی تو نه بی‌نوری و نه فرد آیت — همه مردم اند اگر دمی نور بپایت
گفتی که کجاییم و کجا خواهم رفت — آنجا که نه جاست این زمان هم جاست

این نیستی تو محو صانع شدنیست — هستی تو زین طریق مانع شدنیست
فیض تو عمت در پی کسب کمال — بسط تو به قبض خویش قانع شدنیست

سر رشته حب جز کرم گر شجنه نیست — تا از خلقی لطفی آ و حیش منیست
هر کس با دایی شده محبوب کسی — بواسطه محبت انکثیه منیع

کوته نظری که طالب دنیا گشت — در آخر کار نادم و رسوا گشت
در صحرای کسی پکی آهو دید — بشتافت پیش نبود آهو وا گشت

زان منبع جود هر که او در نظر است — بیزار ز نفع خود و خیر دگریست
کذ پی اجر خالصاً لله است — لیکن لا خوف از ولایت اثریست

در آینه جهان که نور ستی نی است — حق معشوقست حق جو عاشق نی است
گر شاه غنی و گر گدای محتاج — آن پرتو حسن و صورتست

تا در تن فرسوده من جانی هست — هر دم سبب ناله و افغانی هست
از هر حالی محول اوراد انم — تا جانی هست ذکر جانانی هست

هر کس که ز [illegible] حقیقت [illegible] — از اهل مجاز نقش امید بربست
همچون کاهل که چستیش آزارد — چستان را نیز کاهلی آزار است

دنیا طلبان ز پی دین کم کار است — اهل دین را از کار دنیا بار است
همچون کاهل که چستیش آزارد — چستان را نیز کاهلی آزار است

این خلق دو روی را ورق باید گفت — تحقیق در آن ورق سبق باید گفت
نسبت نتوان کرد بخلق عالم — آنرا که بحق رسید حق باید گفت

این گفت و شنفت جمله کار نظر است — کار نظر است و گیر و دار نظر است
در هر سخنی که هست معنی نظر است — حمال سخن بزیر بار نظر است

این ارض و سمایی که از و بیرون نیست — جز مایه نطق از دم بیچون نیست
در هر سخنست خلق و خالق معروف — چیزی دیگر چگونه یابی چون نیست

هر دینی و دین که خلق را شور و شر است — ز آثار جمالی و جلالی خبر است
جز حیوان نیست ماثر عالم — انسان آنست کز دو عالم اثر است

هر چند انسان از قلم صنع خط است — بسیار خیال غلطش در نمط است
بنده همه حکمت است و بایست — یک نکته راست کاندر و صد غلط است

بر من همه از هستی من جز دو نیست
[illegible] چیست جز هستی نیست

گر در هر سخنی گهی غلو ...
جز جمله صفوت جلال حق نیست

گر خلق تو اگری و در و پیشی چیست
آن چیست که از عاقبت اندیشی چیست

اینست طریق این گذر که در و
هر کس نوعی ز دیگری پیشی چیست

خدمت فرمای این همه بندگیست
مقصود شناس مرده و زندگیست

خلقی بلسان مختلف در سخن اند
وین طرفه که گوینده و شنونده یکیست

عالم که همه کتاب حقیقت و جلیست
وابسته بیک پرتو نور ازلیست

هر جزو کسی نطق محمد دارد
آنچیز که یافت کم کسش دید علیست

موجود یکیست مالک ملک الست
دیگر همه ظن و وهم و هست و عدم

آنانکه دل از جان ابد زنده گشته
مرده شمرند آنچه در و مرگ

انسان آن بود که آن بخود بود انداشت
غیر از حق اعتقاد موجود انداشت

این عقل و فن و غرور چندی که مراست
در عقده هیچ متکلم سود انداشت

این بد چه فسانه است یا نیکو چیست
این هر دو جهان بغیرشان مو چیست

هر کس بصلاح خود بد و نیکی گفت
نشناخت کسی که اصطلاح او چیست

چون نقطه گهی خبر دار تو نیست — عالم سخن و سخن بجز کار تو نیست
هر رفت و بهجتی که در عالم رفت — جز گرمی هنگامه گفتار تو نیست

ای عمر تو فرصت عمل با عجلت — دیگر همه لعب و لهو و مکر و حیلت
هرچند عبارتی لطیفست و شریف — معنیش اشارتیست سوی عملت

دایم بنزد حادثات افسانه خوشست — با یار قدیمی می و پیمانه خوشست
جز ترک مراد نیست و اکثت بحق — کار بازار ساختی خانه خوشست

عالیقدری که با اراذل همدست — بنو د هچی اگر شود قدرش پست
آری آنرا که در ره عام نشست — پامال اگر کنند جای آن هست

هر کس که کمال معرفت در جان داشت — روی تحمیل بر بهر این و آن داشت
محمل فیضست هر چه گویند و کنند — نتواند شمع نور خود پنهان داشت

هستی تو شرق آفتاب از روست — ذرات جهان تمام آیینه اوست
او با تو همیشه سخن آورب گویان — آخر تو گر آشناسی و داری دوست

نزدیکی ما که آن بجز کاهی نیست — در رتبه هر گدا ولی شاهی نیست
وقت مادری دارد شک — جز در بالیست را ادران راهی نیست

اماره و ملهمه گهی در کارست
[illegible] و مطمئنه که در کار است

زانسان که چهار رکن در آفاقست
در عالم انفس این چهار الهامست

هر ماضی و مستقبل بد اندیش است
در حال کسی که او نه اعما شده است

رهرو یکی و آمد و رفتن بسیار
یک روز هزار دی و فرداش است

هستی نه پی است و استخوان و رگ و پوست
اندیشهٔ اوست گر بد و گر نیکوست

هستی هر او خویشتن زیستن است
آنکس که بکام دیگری زیست نه اوست

هر چند که مرد در پی کار رفتنست
آدم که کمال یافت چون خویشتن است

عقل و هنر و علم و فن و زهد و صلاح
آیینه وجود دوست صیقل زدن است

در جوی بشر آبی در جریانست
از غیب بر آن آب نه تابانست

از خلق و لدنه آب نه آن آگاهست
هر چند بظاهر این و بطن آنست

کبر و نخوت نه از خرد داشتن است
بل خلق را بخویش پنداشتن است

خلق عالم تمام مرآت هم اند
تعظیم همه حرمت خود داشتن است

آنگاه که دیده روشنی از دی جست
از دیده من هر آنچه زاد اشک نشست

دوش آمد و گفتمش که کجایی چشم
در خنده شد و گفت که چشمت بستست

نشنیده که گوهر جان کدام و دل چیست
هر دو که ورا چو [illegible] دمی جاست
این هیکل و جسم [illegible] ی است
جز گور و [illegible] زران خاکی

دایم دل و جان از او در او خوشست
گر ناخوش است از او و گر خوش حسن است
از حق کرم و لطف تمنا کردن
مهر و مه را روشنی آموختن است

حق در تو دمید نطق آن و این گفت
امر و خرد و عقل و نفس و کفر و دین گفت
او خلق نکرده گر تو چیزی داری
از بهر چه با کس بجز تو همین گفت

عشق آمد و راه بسط گفتگو بست
هستی مرا بقبض خاموشی گشت
دل را ازین غم ناله بجایی نرسید
مانند جرس که گیری از ادر مشت

توحید بابنای فلک شو آن گفت
با خلق بغیر سیلی و لگد نتوان گفت
هر فقر ندارد خبر از زر از غنا
هر سنگ سیاه را انگشت نتوان گفت

این نور بصر که پرتوی از رخ دوست
بیند همه را نه بیندش دشمن و دوست
یعنی پیداست جمله عالم اما
جز پنهان نیست آنچه آن مدرک اوست

جهدی که بری پی بتمام حکمت
کاینده همه در اهتمام حکمت
[illegible] زند بدانش خلقی
او نیز اسیرست بدام حکمت

ناکرده بسوی نی و آبی پشت — ...اول و آخرست و [illegible] درشت
ای عشق بیا و ... با وقت مرا — کین عقل مرا بعاقبت پنی کشت

تا آنکه ز لامکان خلف بودن نیست — دستور زمکان غیر تلف بودن نیست
از شست وجوب میجهد تیر وجوب — حد امکان بجز هدف بودن نیست

آن نیست زبان که غیب را انقاست — وان نیست بیان که غلغل از وی خاست
نوری که سما و ارض پیدا است بدو — قندیل دل تنگ ترا مصباح است

ده روزه متاع دین همه پاک چراست — مر آن ترا چو هست لولاک چراست
گر زانکه بدست خلق کردن چه بود — ور خود نیست منع و امساک چراست

من میگویم قطع نوا چیزی نیست — او میگوید کسب هوا چیزی نیست
هر چند نگاه میکنم هستی من — جز حاجت چند نا روا چیزی نیست

در اصل ز لامکانی ای مست الست — جهدی که نمانی بمکان غافل و پست
میگفت درختی به نهالی در باغ — بیرون زین باغ عالم دیگر هست

تا مرد ز خود فرو نشد کار نساخت — جز وهم و گمان نیافت هر سوی که تاخت
یعنی که نبود نفس خود را عارف — کس قایل قول من عرف را نشناخت

یک لحظه [illegible] از نظر میدهست
در هر نظر آنچه هست سر میدهست
هر چند سخن از پس دندان [illegible]
از کنگره افلاک خبر میدهست

ای شاهسوار ذات کا قید گذرت
هر چند درین دشت بوصف ذکرت
هرگاه ز هر چیز سخن می رانی
عالم صیدست در کمند نظرت

این خلق بجز کم شنو و ادنی نیست
تا نور ازل درین رهش هادی نیست
این علم عنایتی است تعلیمی نه
ز الهام شه شاگردی و استادی نیست

عارف که من و تویی ازو یک نیم است
هر سو نگرد جلال را تعظیم است
گر در ارنی ز لن ترانی هم است
لیکن انظر الی الجبل تعلیم است

از ذکر یلد یولدش استکبار است
صاحب نظری که از خدا آگاه است
هر کس وارست از منیها نامش
این آدم نیست بل بنی اللهست

بر دار فنا که نه دل و نه دین است
از ذکر بقای حق مرا تسکین است
من میدانم که پیش او خواهم مرد
در عشق سکینه که دارم این است

نیک و بد از و و فرق و تمیز از وست
هر جا هر کس هر فن و هر چیز از وست
[illegible] در حقیقت دانی
بل بلک آن انست که شه تیز از وست

[illegible] وگر نیکوست — [illegible] قدر هر کس بغیر نفع که [illegible]ست
چیزی که کف ار [illegible] س مهر مخوام — فلاشا ز کسی شنید ار دوست

در هر کسوت اگر هنر گر عیب است — تدبیر الست را سری در جیب است
کس کم نشدن خویش نخواهد اما — سررشته تقدیر بدست غیب است

این کار بدفتر و سبق نتوان ساخت — با قاضی و مفتی و نسق نتوان ساخت
کاریست خلاص خود که هرگز آنرا — در خلوت غیب جز بحق نتوان ساخت

چون نقشه کل من علیها فانست — زاندیشه نیستی همه کس در دامست
نارسته ز خویش ره ندارد بنجات — هر چند که نیک مرد و نیکو نامست

دل را در عشق چند بالا شد و رفت — تا که بجذب حق تعالی شد و رفت
چون مرغ گران که اندکی راه دوید — آنگاه بزور بال بالا شد و رفت

آنرا که گذر بکوی جان و دل نیست — جز وسوسه ز نقش دل حاصل نیست
خلاق همان و شان همانست که بود — تغییرپذیر غیر آب و گل نیست

آنکس که بدین و کفر خود محکم نیست — در بوالعجبی عشق نامحرم نیست
گویم که قدیمست زمانی کرمست — گویا هرگز نبوده گر یکدم نیست

هرکس ز پیمبر عرض کالایی داشت
عار نسبی و فخر والایی داشت
و آنهم که بگوشهٔ [illegible] نشست ادب
با خلق برای صفت علالایی داشت

هم پر و میست از همه دشمن و دوست
هم اوست که هست عین هر مغزی پوست
جز حیرانی چه سود از آن ذات که او
با هیچکدام نیست و با خود همه اوست

این خلق که محوست بخواب و خور و خفت
هم امروزست اگر که فردایی گفت
ز معنی این نه راز ایمان دانست
کاهی ز کسی مگر چو افسانه شنفت

موقوف بنور بینش و عرفانست
آن روز که حشر و نشر انس و جانست
از مشرق دید آفتاب عرفان
چون در تابد صبح قیامت آنست

جز یک موجود کان اثر ز مبدء است
موجود اگر شمرده آن عدمست
بر راه ظهور غیر یک رهرو نیست
بسیار نمود کی نشان قدمست

در سر پی فقر و فاقه بنیاد خوشست
در جهر نعم و دل شاد خوشست
زانگونه که هر شجر که در بستانست
اصلش بر خاک و فرع بر باد خوشست

عارف که به بیخودی حوالت میخواست
از ترک تعینات حالت میخواست
رندی سخنی شنید از مر طوطی
گفت این دو سه لفظ این همه آلت میخواست

خلق نادان [illegible] آ و اهل [illegible] شناخت
حال خود و مقدار معاصر نشناخت
هر عارف [illegible] ت و نیاشد شناخت
زیرا [illegible] پدید و حاصر نشناخت

دل موجودی بغیر از آن نور نیافت
چون سایه از وجود کون جز دور نیافت
این شخص مجاز چیست دلیل راهش
هرچند که گشت جز ره کور نیافت

شرح سر درد را چو اللّه بس است
یک ناله و آه گاه و بیگاه بس است
من میخواهم جهان جهان قصهٔ عشق
دل میگوید که ناله و آهی بس است

تا اهل درین سپهر چوره پیما گشت
زود آن فقرش بدل باستغنا گشت
شب بر پی آفتاب لختی بدوید
بگذشتم از آفتاب کهف و دا گشت

در زیر فلک خواستنی خواستنیست
هرچند فزودنست بجز کاستنیست
هرچیز که آن نه بهر پشت و شکم است
در دیدهٔ این گروه آراستنیست

با آنکه همیشه این فلک در تک و پوست
هرگز نرسد هیچ نه مغز و نه پوست
آگاهی پشه ندارد عالم
هرچند که خلق را همه واسطه اوست

حکمت گویا پس خانه عالم داشت
هرچیزی پی چیز دگر محکم داشت
هرچند که اینچنینی اندیشیدیم
چون وا دیدیم آنچنانی هم داشت

اشیا که [illegible] جام گرفت اشیا را / کوتاه نظر [illegible]ت ایشان را
آثار و علامت کمال ایشان / این بس که [illegible]م گرفت ایشان را

گر عشق نبودی بسبب هر پیوست / نه جان بتن و نه تن بجان دادی دست
جز با معشوق نیست عاشق را هست / ایّام گل اند بلبلان بیخود و مست

دنیا چه و کامرانی دنیا چیست / تا آخر کار بازگشت ما چیست
برگ گل و شاخ زندگی ازیم / من مانده ام و میوهٔ مردن تا چیست

جز غفلت نیست هر که انس و شادیست / هر آدم را وحشت غم بادیست
در خانهٔ دنیا که غرورست همه / خنده کسی و گریه مادرزادیست

اینسو سخنی لایق و نالایق داشت / آنسو همه محو نطق یک ناطق داشت
یعنی هر کس که نیّت صادق داشت / افسانه بخلق و راز با خالق داشت

بیرون همه کشمکش حرص و علت / خود نیست درون بغیر حرص و ملت
هر چند که فکر کردم ای شخص مجاز / مشک تو نیز زید بوی بغلت

یک کس ز دو کون رستگار آمده است / یک کس بصبر و بی قرار آمده است
عشق است که جمله را بکار آمده است / بر پخته و خام نور و نار آمده است

[illegible] کو چند درون زو دورست — هر چند با[illegible] وصف [illegible] کورست
خلق اند و همین [illegible] آرای — آب و [illegible] هم باب و گل معمورست

مرد محتاج گرچه نامومن نیست — مادام که مضطر نشود مومن نیست
ترک همه کردیم درین دار غرور — الا آنکس که ترک او ممکن نیست

رفع غم دهر با تهی دستی نیست — آرام دل از بلندی و پستی نیست
زینگونه که جز درد سر از هستی نیست — چیزی هشیارتر ز [illegible] مستی نیست

خوش آنکه با صل خویش واصل شده است — بیرون از قید سهل و مشکل شده است
فخر از عزت مدار و ننگ از خواری — کین خاک بسی گل شده و گل شده است

رهرو نگزیده هیچ فن دید و گذشت — صد کعبه بیک چشم زدن دید و گذشت
بر خرمن این اقامت و این حاصل — چون برق ز اوج سیر خندید و گذشت

در چشم موحدان فنون چیزی نیست — آینده و رفته جز کنون چیزی نیست
این رد و قبول شخص چندی و همی — جز بیهده گویی و جنون چیزی نیست

[illegible] از تحقیق اهل توحید نیافت — وانکو بی جاریت بتقلید شتافت
[illegible] که بهم خنده زنان میگویند — کز شمس چه یافت کز قمر خواهد یافت

...ستن خود ... امان از توست   حق ناظر نیست با تو آن از توست
ما ساخته محو دید خود در دیدش   سر رشتهٔ هر چه بود دان از توست

همواری و نرمیت ازین خم شده پشت   از او شدن چنین که بس همچو تو گشت
ما دام که آهن دل و بی اندامی   سوهان صفت اند عالمی با تو درشت

عالم جز بهر تو معنی دان نیست   اول تو چه بودی آخرت جز آن نیست
...از دبزی که نه فلک نبنده است   از مرگ مترس جان به از جانان نیست

آدم تهی از وصف نکو آدم نیست   هر دل نه همواره زشت خو آدم نیست
یعنی که ندیده کس خراشی از عشق   انگارهٔ آدم است او آدم نیست

آن دوست که دوستی او غم کسل است   جانت دل است ور از جانت و دل است
آن دوست که با او غم دل باید گفت   آن دوست نه دوست است بل آب و گل است

در وادی عشق جز بلا حاصل نیست   جز خون جگر نصیب اهل دل نیست
وز یاد درازدوری ره عشق که ما   رفتیم برون ز عالم و منزل نیست

عالم بخروش لا اله الا هوست   غافل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد   خس پندارد که این کشاکش با اوست

از شوق که [illegible] وجد برخاست
زین خاک چو نی [illegible] برخاست
مستان ی را بو [illegible] پیام وامید
هر کس که بجاست از خود برخاست

هر چند که در خلق خروش این است
تا راه بتوحید نیابد کین است
کوران همه گر عبارت کردند
کار تو یک اشاره از دین است

آنرا که ز هر دو کون استغناییست
در بارگه عشق مقدس جانیست
هر جا که مگس پرد چه بالا و چه پست
جز شیفته ربوده جانی [illegible]

هر جسم اگرچه خالی از جانی نیست
در هر جانی خلوت جانانی نیست
در هر فقری غنا نیابی مضمر
در هر ظلمت چشمه حیوانی نیست

جهدی که بهینی آنچه دانش نهفت
مغرور مشو که عمر این زید آن گفت
در عالم آنیما تو لوا کس را
چون هیچ نشد دیده چه حاصل ز شنفت

هر چند که در جهان کثرت خبریست
ظاهر شده از وحدت باطن اثریست
الخلق یقولون فلان عاشق ماست
وین طرفه که محیی و ممیتش دگریست

عاشق دل اگر خود را بدرام نیافت
تا از کف ساقی ازل جام نیافت
جز وصل که از زنده دل کام نیافت
بی بحر نمرده ماهی آرام نیافت

در خلق بکه که سازی [illegible] سوزی هست
تا از غمش [illegible] موزی هست
جوشیدن دیده را [illegible] ل آتش
گویند همی [illegible] ن روزی هست

غافل از خود اسیر این خلق درشت
شمع دل را میان آب و گل کشت
فخر نسب و ترک حسب مذهب و دین
جز شیر شکم ندیدم و شومی پشت

عالم [illegible] بخویش قایم و محکم نیست
جز پرتو شمع خلوت آدم نیست
[illegible] برون محرم چیزی باشد
ره در حرم درون خود محرم نیست

غیر از دنیا مراد هر احمق نیست
دانا ز پی مراد خود مطلق نیست
یعنی پی هر چه باطل از اجدلست
تا مرد نکرده ترک آن حق نیست

هر کس که ز جور خویشتن آگاه است
کی بخل و حسد را بدل او راهست
در عالم خاطر دیعش محو نند
هر چند که در خلق گدا او شاهست

حق را همه جز بینش مستان الست
ذکر است و سپاس گر بلند و گر پست
با اهل ولیت روی هر نکته بلی
جز بهر شنفت نیست هر گفت که هست

هر کس روش دین خود از غیری جست
عارف روش خود از خود آموخت
هر عضو که شد نجس به آبش شویند
جز دیده که غسل خود به آب خود شست

هر نکته که ره نمود دل بر رو نهفت / چون کفش ... باشد آن جفت
یعنی که معانی ز جهان از لب ند / از جانب دید جو نه از جانب گفت

هر کس بجهانست در و لافی هست / گذ بی صدقی و دردی و صافی هست
یعنی که به آب فسرده در عالم / دشمن نشود کسی کش انصافی هست

گر نیکو بخت مرد و گر بد بخت است / خون در دلش از بهر اجل ... است
این بند چه بند است که بر پای همه / بنهادن سهل و بر گرفتن سخت است

هر چند که عشق جانستان شیرتر است / تو را افزونتر از و بیان شیرتر است
گویا شمع اند عاشقان کاتش زا / هر چند که سر رود زبان شیرتر است

نیک و بد از و و فرق و تمیز از دوست / هر سو هر جا هر کس و هر چیز از دوست
هر سو نگری خداست یعنی که ترا / هر چند که خوف از و رجا نیز از دوست

جز بهر تو نیست ار دل کاسته است / کین ارض و سما فتاده و خواسته است
جز صاحب خانه نیست در خانه کسی / هر چند که صحن و سقفش آراسته است

آن سو نگی و کو و کجا شوان رفت / ناکشته ز خویشتن جدا شوان رفت
سوی در دوست سر نهادیم و شدیم / آری ره دوست را بپا شوان رفت

هر کس که نه سرشته [illegible] ابلیس فنست
در پرده او [illegible] یه سر و علنست
افلاک و ملایکی [illegible] بعید
محو ند در آن [illegible] از من بمن است

بر دل گر دوست تا مویدا است
باز از لطف فیض دیده شید آشنست
خورشید آن نیست کو تواند کم شد
ور کم شده نیز باز پیداش است

چون [illegible] که غیر گریه ام کاری نیست
جز زر غم آفتاب رخساری نیست
[illegible]شم از دوری او و شادم
کور [illegible] جدایی من آزاری نیست

گر مرد باندیشه همه عالم یافت
از خود غافل که این و آن اندیشید
وز هیچ خود یافت اصل خود را چو شکافت
سرچشمه گذاشت و زپی جوی شتافت

هر چند که دار و گیر حق ادین است
زین عدل نه آن زیاده نه این کم شد
هر کس که هوای اوست آماده طین است
اما روش تجلی او این است

رسم و ره خلق را خبر دار که نیست
هر چند ثبات و سیر ضد ند بهم
هر کار مشابه در کار که نیست
چون نیک نظر کنند پرگار که نیست

آنم که خروش و جوش من یکنفس است
دریای محبت این سینه من
مردم میلم بسوی هر چیز و کس است
در هر موجش هزار خاشاک و خس است

ترکیب وجود آدم از هم میریخت　　گر نه نظری محبتی با وی آمیخت
مجموع آمده چار پنج در یک رشته　　هر مهره فتد جایی اگر رشته گسیخت

هر کس که محل شناس و عالی نظرست　　هر جا باشد گزیده و معتبرست
همچون مکسی که می‌نشیند در چشم　　مکروه بجای عین مکروه ترست

عارف با خویش گشته خلوت باز است　　هر چند در انجمن سخن پرداز است
همچون دم نایی و خروشیدن نی　　از یک ساز است گر چه صد آواز است

آن خرقه که اوست همدم ایشانست　　شادی ابد بچلم ایشانست
ای کشته جنون او ز خلق عالم　　این غم که تو میخوری غم ایشانست

افسانهٔ عقل جمله از ما و منست　　آن ما و منی که همچو بت راهزنست
ای برده ز دست جذبهٔ عشق ترا　　شرح آنکس که بهترین سخن است

غیر از یکدم نشانی از آدم نیست　　آدم تا هست باز عالم هم نیست
بتوان یکدم ز سر که خواهی گفتن　　یعنی که کسی برون ازین یکدم نیست

در راه طلب جز آنکه در مانی نیست　　غیر از عدم وجود خود دانی نیست
زان ره بنزد کسی بآن ذات که او　　در عالم پیدائی و پنهانی نیست

گاهی نظری تابان که آن چون گنج است — گاهی خبری با کشش پیچ است
ابروی تو با بالای رو و چشم پر شکن — شاهین تر از هنو حیف کج است

زانگونه که شیر در بیشه خوش است — مر[illegible] سکون پیشه خوش است
آیات حدیث و شعر و هر قول شریف — گویند سخن ز بعد اندیشه خوش است

ما را به جهان اگرچه خروش سخن است — آنکس که سخن با دوست قدسی وطن است
[illegible]کان به دوست پر دون ز مکان — بلبل به قفس ناله و گل در چمن است

گفتار گزین به عارف با برکات — خاموش نشین به زاهد بد حرکات
عالیست سخن با یکی و دون به یکی — بعضی درجات آمد و بعضی درکات

در محبوبی هر آنکه او پیشتر است — در حق محبان کرم اندیشتر است
گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست — گفتا آنکس که لطف او بیشتر است

عاقل آن دان که غیر خود داند دوست — عاشق آن دان که عالم آیینهٔ اوست
زانگونه که نازم درد در عقل بد است — در عشق نیاز نیز چندان نه نکوست

[illegible] در مصباح مجملت اشارت است — آیات مفصلات ان کنت را آیه
لف ولی و نشر نهی شد حق را — اخفا و اظهار چون در مصرع یک بیت

آن زد دم فقر و در غنا کام نیافت — وین جست بقا و فقر جز نام نیافت
در هر سخنی که گفت هر کس خود را — تا در صفتی ندید آرام نیافت

پنهانی مرد تا بدید او نیست — پرده از روی کار او یکسو نیست
این هر دو جهان که غیر شان هو نیست — لعب و لهوی در این میان نیکو نیست

محو شده عشق را چه بیم از علت — در عالم حال امس و غد شد ملت
پیش آنکس که اصل داند لذت ع — یکدم که خوش است خوشتر از عمر است

چون بحر از ماست آب یم هم از ماست — بسیار چو از ما شد کم هم از ماست
ما اصل ولیم و عالمی زیر نظر — چون جام به دست ماست جم هم از ماست

خورشید نظر که ذره عور بداشت — آیینه صفت مرا ز خود دور بداشت
هر کس آمد در صفتی کرد قبول — از من جز خویش هیچ منظور نداشت

هر نیک و بدی که مرد وابسته اوست — عین او و محو او و شایسته اوست
هستی که چرخ امتداد دارد — یعنی که بقا بذکر پیوسته اوست

هر شاه و گدا و جاه دریوزه گه است — از وی خبرت نگیر همه روزه گه است
سرچشمه عشق است دل روشن تو — زان چشمه پرست هر خم و کوزه که هست

هر چیز که در کون و مکان جلوه‌گر است
آن صورت قول صاحبان نظر است
چیزی که به بینی [illegible]ت
رازی که به بینی و نگویی خبر است

گویند حکیمیت اگر چه بس فقر و غناست
در خ[illegible]ل است و هو دانا است
هر کس گوید که من فنا خواهم شد
زین بیخبر است کاین زمان نیز فناست

جز جانب عشق نیست هر میل که هست
هر نیک و بد و ترنم و ویل که هست
و ذره را طلبکار تحیت
سوی بحر است سیر هر سیل که هست

عاشق که سرای نور کاشانهٔ اوست
عالم همه ظلمت است و بیگانهٔ اوست
پروانه از آن به شمع در می‌آید
کو پندارد که آن در خانهٔ اوست

کارت همه روز اگر چه از عیب پر است
غیر انگیزی ور زشت و زیبا همه است
چون ملک از آن توست هر چه خواهی میکن
اینها چه بهانه گیری و فتنه گریست

در عشق که او ز هر علامت بدر است
یعنی که هنر عیب و سلامت خطر است
در هر که رسید خصم عیب ما گفت
پنداشت که ما را از ملامت ضرر است

غافل از خود لقای دیگر پنداشت

صاحب‌نظران دوباره زادند و گذشت
دل را به نفخت فیه دادند و گذشت
یعنی هر چیز در دو عالم بستند
تا لم یزل آن سخن نهادند و گذشت

این خلق که عقل را الجو دخلست
بی خوف و رجا، نار و جنت تلفست
چون خر که براه راست از ره او
خوف جواست یا رجای علفست

آن شاه غیب کش نه کس ساختست
هر لحظه فراز منظر این بنگاشت
من هیچ گزینم از درخت عالم
اما چکنم که میوه‌اش بر نفخت

هر کس که گذر بعالم ما انداخت
کم گشت و وجود خویش از پا انداخت
منصور که محو آن انا الحق شد و رفت
او قطرهٔ خویش را بدریا انداخت

آمد پیری و عشق جز بر پا نیست
ما را ز فسردگی او پروا نیست
چون میوهٔ شیرین که بود سرد و خورند
چون وقت خوش است باکی از سرما نیست

نه با خویشم سیری و سامانی هست
نه از سوی او لطفی و احسانی هست
در گوشهٔ هیچ جای صلحی و ناکامی
جان می‌بازم که چیست جانانی

حکم توحید چون ترا بر جان رفت
آمیزش آب و گل رها کن کان رفت
تجرید برای انقطاع خلق است
عیسی بفلک ز بیم خر طبعان رفت

عالم گر از و نه قصد کو باشد چیست — افعال نکو که جز نکو باشد چیست
بستیم ز غیر ذکر او دیده و لب — خود آنچه نه او و ذکر او باشد چیست

هرچند که مرد عاقل و افلاکیست — در [illegible] معرفت او نه خاکیست
کس نیست مرا ز فیلسوف ابله‌تر — زیرا که نه دانسته که کارش باکیست

هر کس که ندیدیم خوب همیدارد دوست — در سر ز زشتی همیشه بر تافته روست
هر چند که در هر دو جهان می‌نگرم — حسن است که هر که هست دل برده اوست

دل غیر تمنای تو نتواند داشت — دیده بجز آرای تو نتواند داشت
ای وقف جمال تو دل و دیده من — غیر تو کسی جای تو نتواند داشت

گاهی بینی که بس معانی در گفت — بیخود آمد آشکار و نهفت
گاهی بینی که ناگه افسرده شوند — گوینده ز گفت و شنونده ز شنفت

عشق است که باعث عنت و داش — عقل است که نیست ریب و شک را با عشق
با یار قدیمی آشنا نیست همه — بیگانه جز این نیست که گردد خاش

نوریست قدیم منعکس بر خاش / یعنی که سخن [illegible] ما وارش
هر کس سخنی ازین مرادی گوید / خود غیر [illegible] جز سخن را باش

فانیست درین کرب چه طب چه خبیث / جز تارک جمله کش خدا گشته مغیث
هر چیز که پیدا شده کم خواهد شد / یعنی که به جز قدیم و بگذار حدیث

هر چیز که نقش بندی آن ذات تو گنج / آن صورت علم تست عنت و شش پنج
ای از پی فرع گشته غافل از اصل / وی سر بهوا ترا و پا بر سر گنج

ای سیر وجود خویشتن احتیاج / گفتم بتو یک یک تمام و منهاج

دنیا نه بجز گنبد دو حاصل هیچ / عمریست روانند و نشد حاصل هیچ
دانی تو که چیست او و هر چیز درو است / اول هوس آنگاه تعب آخر هیچ

عارف زتکبرست آزاده مزاج / بازار گدا را اگر چه زد و یافت رواج
در کان نمک نمک ندارد قدری / هر چند با دست خوان شاهان محتاج

دی گفت که ای ز تو رونق رواج | صد حاجتمند ولی نه یک محتاج
گفتم من نیز از همه بیزارم | خندان شد و گفت غیر از این چه علاج

کس ره نبرد سوی جواب چو گنج | بی عشق جنون برون نبرد از حیرت و رنج
غیر از امکان ندید سیر عاقل | از عرصه برون نرفت اسب شطرنج

وارسته وجودی همه طورش مزاج | که عذب فرات گشته که ملح اجاج
هستیم جهان ولی دگرگونی بد | بحریم ولی ز هر نسیمی مواج

هر چیز که حق دهد کسی را چو سراج | پروانه آن شوند خلق محتاج
زانگونه که از دعای ابراهیمست | معموری بیت الله و آمد شد حاج

از هر چیز که معتقد نیست مرنج | در نفس الامر این چو بد نیست مرنج
گر کس نه به خبر خود و گر طلبد | رنجیدن او شرط خرد نیست مرنج

هر کس که جدا افتاده از عیش چو گنج | ناچار اسیر هیچ مارست و شکنج
یعنی هر کس بجود خویش دادی | گر از تو برنجد که امساک مرنج

بر هم زده خاطرم و آشفته مزاج | از حال بحال که غنی که محتاج
اما مطلب قرار در شورش عشق | آرام ز خس مجو به بحر مواج

در کار که جهان کو معلول و صحیح

در دیده من همیشه میکرد اشک   پیدا یا ز اچار غیر از تسبیح

مرجا شده اخلاق [illegible] ملاح   مرجا شده اتفاق صلحت و صلاح

عالم بزبان حال میگوید منت   از پاپس منت مگر بتوحید فلاح

ای طرح فکنده نقشهای این صرح   پنهان از غیر چون طناب اندر رح

ای ذات تو از صفات عالم بیرون   دی نامشروح مانده با این همه شرح

هر چند کند مرد نماز و تسبیح   تا کشته سبکروح نیابد ترویح

ظل خود را که بی غبارست خفیف   صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

دیدی بستان از و که آید بوضوح   و انگاه دهم از مراد او زن چو صبوح

مدح آن نبود که پیش مداح نکوست   بل مدح آنست کش پسند ممدوح

ای آنکه تو ی طایر دعوی را چرخ   نه عارف شعر و فنی و نه واقف پیه

چستی و فتنده چون نهاد طفلان   تیزی و درشت همچو تیغ تو چرخ

که جبر و که اختیار رخی مکشتند — در عرصهٔ وقت من که شطرنج فنند
گاهی مجبور کردم و گه مختار — وین طرفه که این هردو ز اجزای منند

ذرات اگر چه در تمیز و فرقند — خورشید یگانگی او را شرقند
سبحان الله که از کمال وسعت — در یکتایی او دو عالم غرقند

ای راز نفخت فیه را اندر خورد — گویای اسبب [illegible] برد
ذات تو منزه است از بیم و [illegible] — ای در سخن تو محو هر زادی و مرد

نه کعبه‌الله و نه خلقش حرم اند — بل هم بهوای خویش در ظلم اند
امر معروف و نهی منکر اکنون — در سود و زیان عاقلان محو و گم اند

تا پادشهست و رسم و رای او دام — هر کس ره او داد نه برای او داد
بسیار بشام کس بکس ظلمی کرد — در مصر کرنش وجزای او داد

از خود نشده خاکش همه میگردد [illegible] هر زمزمه میگردد
صاحب هستی ز هرچه لافی دارد گر کمیت که گرد دره میگردد

تا از همه عالم آیتی خواهد بود هر نیک و بدی حوالتی خواهد بود
ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید هر چند آخر عدالتی خواهد بود

در عالم دل که خواب را نشناسند جز شورش و اضطراب را نشناسند
یکتایی ما را همه کس میداند کس نیست که آفتاب را نشناسد

در دل غم عشق پیشتر می باید نفی غیرش بجهر و سری باید
همچون سلطان که در بلاوش پی ضبط حب نافع بعض و مضری باید

مرد از خود رست اگر شراب دین خورد ورنه بی پیچ رنج آن و این برد
در زیر فلک که زیست [illegible] نیست بس گول که در حسرت یک تحسین مرد

حق صورت آینه ما می گردد هر لحظه و پس بخویش وا میگردد
یعنی که حیات تازه و مرگ تو نیست هر دم چو بخود کس آشنا میگردد

معشوق ازل که نازنین تو بود در حق بینی و حق گزین تو بود
سلطان یگانه بر سر عرش است [illegible] [illegible] همنشین تو بود

در نقطه تست ای بجو د حقیقت
نه دایره را معنی و اصل و پیوند
آن پایه که معراج محمد بنشد
در علم و بصر جوی نه در پست و بلند

در عشق که پیش پا بشد و پس پا شد
هم جمله هم از جمله مقدس باشد
گر کس بهوای خس و خس کرد
در خس همرا و کس شود کس باشد

سر تا قدم آنچه پیش پا کیم دارند
پاکان ز دم آله ملهم دارند
سمع و بصر و نطق بل اعضاء جمله
هر یک در کار علم زان دم دارند

هر راه که حق نمود ه عدل آن افتد
از تغییر ظلم و عصیان افتد
انهار بهشت شد بطبیعت هر یک
دوزخ شوی ار یکی بجریان افتد

این خلق اگر پیش و کم و نیک و بدند
چون در نگرند مشت خاک لحدند
او جی دارد فلک حضیضی دارد
افسوس و ویلی که مردو نامعتمدند

انسان عدم بیان جهان زا جان داد
یعنی هر چیز بود شرح آن داد
آن باده که عرش و فرش مست شد ازو
ساقی ازل بساغر انسان داد

از آدم اگر هزار آیت سر زد
خاکت آخر اگر حقیقت ورزد
گر بر ورقی صد ثمر آری بحساب
آن نیست که آن ورق بدانکی ارزد

عالم که خروش و شور محکم دارد زلزال و تعلم دارد
طیران طیور نیست در جوف سما علمست که بر هوا تحکم دارد

هر کار کند خلق درین کو[illegible] آید ز حقش خلعت مقدار فرد
هر چند لئیم خلق دیدیم و کریم جز صورت اعمال بد و نیک نبود

کوتاه نظر حمد خدا کم گوید آن دیده او نیست اگر هم گوید
از شب پره در سپاس خورشید بلند باوه نکنی هر چه بجز ذم گوید

بر شارع ذکر شاد و ناشاد رود شاد و ناشاد نیز از یاد رود
یعنی که کفست بحر صنعت را خلق گر آب شود حاصل و بر باد رود

کو آنکه دماغ آشنایی دارد در دست چراغ آشنایی دارد
گل نیست درین باغ برنگ دل من جز لاله که داغ آشنایی دارد

کس پاک ز ننگ و دق نخواهد افتاد تا کار همه بحق نخواهد افتاد
گر خلق نهند حساب ایام دور فلک از نسق نخواهد افتاد

هر دم نظری تر از جانان آید هر خورد و بزرگ آینه آن آید
هر چیز که اندیشه کنی و گویی چون مظهر یک کسند یکسان آید

از مایهٔ صورت آنکه قلاش افتد معنی پی آن درو مداوش افتد
گر کم شود از نقش پرستی نقشی ناچار که کار او بنقاش افتد

بس غلغله در باطن و ظاهر باید حق را که ظهور ذات قاهر باید
این خلق نه خلقند که رو سوی همند بل اوست کش از غیب مظاهر باید

هرگاه که نیکی به بدی بد خو شد هم از نهج دگر با و نیکو شد
هرچند که آب دشمنست آتش را پرورد اشجار هم که اکل او شد

هرچند که بر سپهر رانند سمند سرگشتهٔ هر نیک و بد و بیش و کم ند
در دشت امل دانش و بینش همه را جز صید خیال و وهم را نیست کمند

دنیا خبر چند که از کام دهد کم عقلا را اگر دل آرام دهد
هرچند عجوز خوش بود شو اند جز طفلک را بخویش آرام دهد

زین پیش مرا سیر بهر جای فتاد زان سیر لقای ایزدم پای فتاد
چون دانستم که او ندارد جایی دل از جا رفت و شخص از پای فتاد

این کار با غیاری و یاری نشود یعنی بی محو جانسپاری نشود
دقت وصل ز شاه و از غم نگست خورشید حقیقی متواری نشود

عاشق به برون ز خود و عالم دارد
هر چند خود از آشتیکی کم دارد
مادام که جذب بیخودی نیست ورا
در خویش نظر میکند و غم دارد

در وحدت ما ارض و [illegible] در
نار و جنت در او دو محو شود
کفشی صفت خدای اینست اری
عارف باید که در خدا محو شود

در بعد اگه طرح جانفزایی دارد
هر نیک و بد اجری و سزایی دارد
زاهد ز ریای خلق نشناخت خدا
زانسان عمل چنین جزایی دارد

سیر همه در مرتبه کوکب بود
یعنی هر اهل اهل مطلب بود
جای عیسی طارم چارم دادند
زآنرو که با آفتاب هم مشرب بود

عاشق هر گاه از سر و جان دعوی کرد
عشق آمد و نومیدش از آن دعوی کرد
گوید بزبان حال در مجلس شمع
گر عشق سبک سر شوان دعوی کرد

هرچند که علم و هنر و فن گویند
چون در نگرند ذکر ذو المنن گویند
این خلق که چون سایه درین نور کم اند
زنیکو نه گرااو و چرا من گویند

غیر از طلب عرش سعتین شواگرد
خود در خس و خاشاک زمین شوان کرد
درویش شکوه کین چه عمرست مرا
منعم نالان که آه می باید مرد

مردانگه بلطف و خلق شادش نکنند ‌ صد جلد برآرد اعتقادش نکنند
گر شهره سالها کند مستوری ‌ مشتاق نگردد کس و یادش نکنند

سالک که جهان گرد شدن میخواهد ‌ در گرد همه مرد شدن میخواهد
این سیر تتابعی و متبوعی نیست ‌ بل از دو جهان فرد شدن میخواهد

آن جزو که در ماند بجو در رفت فرود ‌ وان جزو که کل گشت جهان زا بر بود
چالمه به جنسی بندد و شرط اشتر برد ‌ با آنکه یکیست هر دو را بود و وجود

ای خاص ترا از عام دوری باید ‌ وز راز نهفتگی ضروری باید
آن را که گرانبها متاعی دارد ‌ در قلت مشتری صبوری باید

از هر چه بعالم تماشا آید ‌ باید که نظر بمنظر ما آید
در هستی و پستی خود بند مشو ‌ خود چیست دمی که آن رود یا آید

آن پرتو نور از یقین می تابد ‌ بیرون ز مکان عقل و دین می تابد
در خانه تو پرتوی ز روزن بینی ‌ خورشید خود از چرخ برین می تابد

این عمر دمی میرود و می آرد ‌ از دیده نمی میرود و می آرد
یعنی که نیافته در دور فلک ‌ جز اینکه غمی میرود و می آرد

پروانه و کوکو به یار جانی دارد / از ذوق وصالش آنکه نشانی دارد
دائم گرد انست راه و نیست هنوز / درویش که مقصد مکانی دارد

نااهل به اهلیت [illegible] / هرچند که اخبار رسل می‌گیرد
صد سال اگر خار به گل بنشیند / نه بوی گل و نه رنگ گل می‌گیرد

عشق تو در فضا نه گفتن گنجد / نه در تسکین و صحت و خفتن گنجد
سبحان الله این چه رازست که آن / نه در گفتن و نه در نهفتن گنجد

هر نقش که بر آینه کام افتاد / در عالم دید بی سر انجام افتاد
حاصل که در آتش تمنای کسی / بسیار خیال پخته‌ام خام افتاد

آفاق چو عشاق خروشی دارند / پیش آنانکه عقل و هوشی دارند
بلبل به فغان آمد و گل خاموش / آنجاست بیان کرم که گوشی دارند

مرد این همه روز کشی بگزیند / هر چیز که خواند و شناسید ببیند
عقل است که او بهر طرف میگردد / در خرمن عشق خوشه می‌چیند

جز جنبش آدمی که از جای بود / هر چیز که بود آن کم پیدا ای بود
آنکو همه عمر دم ز هستیها زد / آخر چون دید باد پیمانه بود

چون نیک زیان نکرد بد سود نبرد — کو رست آنکس که ره بموجود نبرد
کو پیر رهی که بندی غول نشد — کو مقصدی که ره بمقصود نبرد

عالم همه دردست و طبیبی دارد — یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق در او نوری نیست — هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

تسلیم شدی اهل کمالت کردند — طغیان کردی ناقص و ضالت کردند
این آدم و دیو نیست جز آنکه ترا — شرحی ز هدایت و ضلالت کردند

که سوز چمن از پی سقر میگذرد — که خوشدلی از بهشت و بر میگذرد
استاده کنار بحر ایام کامواجش — که پایابست که زسر میگذرد

اندر ره عشق جهد بالا آید — این جذبه مگر ز حق تعالی آید
از چه نتوان رسن ببالا انداخت — باید که رسن بچه ز بالا آید

در عالم اگر زشت و اگر زیبا بود — اسباب سخن کشش یک گویا بود
کوتاه نظر نیافت این مضمون را — ورنه چندین چه حاجت غوغا بود

کس در ره حادثات کامی ننهد — برق طمعش تا ز مقامی بجهد
با دور فلک چکار و سال و مه را — آنرا که اجل وعده کامی ندهد

عالم هرچند قصه پرداز آمد — کم بیندش آنکه محرم راز آمد
خلقی همه در جوش و خروش آخر — هر یک بیکی نکتهٔ خود باز آمد

هرچند که بر ضدّ هم آیات آید — در دیدهٔ بیننده ز یکذات آید
هرچند که خلق نفی توحید کنند — از بهر خداشناس اثبات آید

عالم را گرچه خلق دور و فرسودند — صاحب نظران یک سخن بربودند
یعنی که بجایی نرسند ز در قدیم — رندان آفاق ابدم پیمودند

صاحب نظری که عزّت از ذلّ داند — جز حق همه چیز را تخیّل داند
سرگردانست در مقام خود دور — تا مرد ترقّی و تنزّل داند

ابر رحمی زان شاه دین میخیزد — هر آه که از دل حزین میخیزد
زانگونه که استغاثهٔ بارانست — هر گرد و غبار کز زمین میخیزد

زان پیش که مرد صاحب درد شود — میخواست که مطلوب زن و مرد شود
آخر چون گشت صاحب درد ساخت — جز نفرینی که از همه فرد شود

حقّا که چو می بجام خود می آید — از غایت لطف عام خود می آید
هر کس که نه او چو دارد آگه اندیشش — گویش تو بهر کام خود میآید

یکره وقت بجز سوخت جیبی نماید — که بحجت بغیر از سیهی ننماید
همچون آتش که در شب تار از دور — گاهی بنماید و گهی ننماید

هرکس گامی از آن خبر ده داند — نه ذلت که نه عزت بره داند
صایم همه روز چشم بر راه بست — جایع نانی ز قرص خور بر داند

در صورت اگرچه با تجمل سازند — معنی بخداوند توصل سازند
اور از انسان نگاه بر قلب و ثبت — آری قفس از برای بلبل سازند

مخلص بجز حق نه یار دیگر دارد — نه یار و نه غمگسار دیگر دارد
این پنج نماز فرض بر بیخبر است — کو غیر از ذکر کار دیگر دارد

جامی بستان که مستیش دین گردد — وین شورش و اضطراب تسکین گردد
آن جام طهور جو که گردد دورت — این دیده خلق بین خدابین گردد

در پرتو قربم دل و جان می سوزد — نه دوست نه دشمن بجان میسوزد
من محو وصال او و خلق اگر نه — چون شمع که پیش خور نهان میسوزد

حق حاکم مطلق است چه قبل و چه بعد — هرکس بنجس اهل و هر سعد بسعد
صد اجر و جزا ینک و بیش را [illegible] — وان شیفته گوید که مستی بر الا [illegible]

در خلق نماندست نه لطف و نه خرد | بویی نه ز هر کسی و یوسف نخورد
القصه چنان شداست دنیا که [illegible] | گر گبر برون رود تاسف نخورد

دل میل بخلد و حور و [illegible] دارد | محو تو نگردیده شکیبا نمود
هر چند بکار عشق گردیم نظر | از جانب ما اراده زیبا نمود

آنها که بهسند طلب آمیخته‌اند | از هستی خویش نیز بگریخته‌اند
این خلق نه طالب‌اند و نه مطلوبی | با هم پی دفع غم در آمیخته‌اند

انسان یک نقطه پیش شو اند بود | در سیر ز خویش پیش شو اند بود
یعنی اگر از آدم و خاتم گویند | جز خویش و صفات خویش شو اند [illegible]

هر چند که مرد بس نکوکاره بود | در صحبت زمانه بیچاره بود
کس پیش امیر کیست و ریافته | شخصی که اسیر نفس اماره بود

هر نیک [illegible] که در جهان جسته‌اند | آیینه آن جهان جان ساخته‌اند
تا از هر یک بدیگری منعکس است | خلق اسپار بهر آن ساخته‌اند

هر چند کسی بکدر و لافی بود | بهر دگری آیینه صافی بود
نه همه جز بهم نگردد مشهود | ور نه کس [illegible] مشهود را کافی بود



تا هست بروی هستی زیاری دورند
باصد اظهار خاکپاری پورند
ای بس عاشق که از وصال معشوق
از بسیاری آه و زاری رنجند

وارسته کسی که شد زجسم و جان فرد
خود را غنی از جهان و کام او کرد
عشقی که هوس کند در وفیضی نیست
مرغی که مگس خورد ازو چه توان خورد

روزی که اجل در امل می بندد
یک کس گرید یکی دگر میخندد
گر بنده ز کام خود جدا میگردد
خندان بمراد خویش می پیوندد

انسان هرچند عقل و رایی دارد
اندیشه خلق و خدایی دارد
شخصی است که در فقر و فنا منهمست
آهنگ فنایی و بقایی دارد

مردان خدا که شمه را تاویلند
که خلق پراکنده به قال و قیلند
عقل کل و نفس کل همه مظهرشان
که در اجمال و گاه در تفصیل اند

جز اهل دلی که جان جاویدان برد
یعنی که بعشق زنده شد در خود مرد
خلق فانی چه پادشاه و چه گدا
خس بر سر سیل چه بزرگ و چه خورد

مستی در عشق اعتبارت نبود
کس طاهر جز بدین طهارت نبود
[illegible]
کانجا وسواس اختیارت نبود

این طفل و شبان پیر و کار[illegible] — نه زانکه بلکه جاهلشان خندند

حال گذشتگان و غایب[illegible] — افسانه شده است بهر آن می‌دانند

هر لحظه هوایی شد و بویی آمد — دل محو عجب خوی و بویی آمد

القصه که در عشق ندیدم چیزی — جز اینکه منی رفتم و اوئی آمد

از نور حقا چو ظلمت دل طی شد — اشیا همه مدرک تو همچون می شد

یعنی که وجود از تو دارد همه چیز — هر چند تو حی شدی جهان هم حی شد

این خلق اگر حقیقت اندیش آید — مردم همه از خالق خویش آید

حق در تحفت متصل با همه کس — هر چند بلا و عافیت پیش آید

اهل توحید کاصل بود آمده‌اند — مقصود دو کون را همو آمده‌اند

درج اند بمعراج نبی و دریا — این مشت عدم که در وجود آمده‌اند

در خورد و [illegible] دین حق آگاه شد — بس جزو که او صاحب کل باشد

بس گفت که کیف یعجز الله هر با — یونس که بگریخت و لقمه ماهی شد

اید وقت نیری چو تر او وست کشد — کو مغز تر از زنده کند پوست کشد

چون زنده جاودان نباشی کم تر تا — آنکس که [illegible] او [illegible]



دل وصف وجود کون شان حیاری کرد — تا ... بی با وجود و کاری کرد
ما در اول ز کل خبر دادیمش — او در آخر ز جزو اظهاری کرد

چون عشق آمد هوش و خرد زنگ آمد — کارت همه با هستی خود جنگ آمد
در راه خدا پای جهت لنگ آمد — در جستن لامکان مکان تنگ آمد

بت گر بابت که عشق صادق بازد — یا عذرا ایی از پی وامق تازد
جز عاشق دیدار خدا نیست کسی — خود کیست بجز از خدا که عاشق سازد

جان هر دم جام وصل از جانان خورد — کس واقف این سر نشده کم جان برد
سبحان الله که حیرتی دارم سخت — از قصهٔ واصلی که در هجران مرد

مشتاق تو آنچه کام جان می‌شمرد — اسرار تو از دل و زبان می‌شمرد
همچون ممسک که بر گره بسته زری — و ز غایت حرص هر زمان می‌شمرد

آن فرقه که با یگانه ساخته اند — عالم همه ر[illegible] ساخته اند
وین راه روان که محو واحد شد نیست — بهر دنیا بهانه ساخته اند

تا را همه رو بخویش سیری باشد — آیینه ز هر کعبه و دیری باشد
دعوی تو نیست تا بغیری باشد

هر کس ز می مهر علی مست شود
از خویش گذر کند با [illegible] شود
آنکس که در افلاک بگنجید تنش
در خاک چگونه ماند و پست شود

کارم همه خوب و زشت دیگر این بود
افسانهٔ عمرو زید و کفر و دین بود
عشق آمد و برد و عالم من خندید
شاخ عمرم گلی که نشکفت این بود

تا مرد در آن مکان که عزیزش [illegible]
نشناخت و خوب را تمیز زشتش نبود
هر چند که در ارض و سما گردیدم
جز لقمه و لقمه خوار چیزش نبود

این هستی ما نبود جز کور و کبود
خاصه اکنون که حق تجلّی فرمود
تا آینه زنگ داشت خود هیچ نبود
چون روشن شد کسی دگر روی نمود

کس را ز مقامش خبری می باید
سیر فلکش محضری می باید
بر دوش پدر پیر گریه طفلی می گفت
کای بابا جان مرا خری می باید

از خلق بس [illegible] کی پرسیدند
وز ما اکنون ز بند کی پرسیدند
گفتند بعارفی که در حق که رسید
گفتا انگشت بزند کی پرسیدند

در عشق مرا نه عقل و دین می باید
مضطر شده ام ز عیب بین می باید
صاحب نظری باید تا حال مرا
تا و [illegible] مرا بید



عالم ز چنین سلسله که انتظامی دارد — در گوشش ندای احترامی دارد
از شاه ازل که لطف عامی دارد — هر جزو کسی که هست نامی دارد

شرح امل و وصف اجل نتوان کرد — خود بی ... هیچ عمل نتوان کرد
بر سر دارم جوش و خروش دو جهان — یک کس بهوا از کس جدل نتوان کرد

در دل چو کمیت آمد از ذات فرود — دیگر آیات جز شهود کس نمود
تفسیر نفخت فیه من روحی بود — این عالم و آدم و همه گفت و شنود

معطی بعطای خویش می باید بود — کشاف خفای خویش می باید بود
کلب سر کوی نمی باید گشت — آهوی خطای خویش می باید بود

طامع که همیشه در طمع غم دارد — رو در همه پیش و کم عالم دارد
فخر و عارش ز پادشاه و درویش — زانست که آن بسی و این کم دارد

عاشق که نه خانه و دکانی دارد — از عالم لامکان نشانی دارد
در گور نخسبد آنکه جانی دارد

گاهی بکمال رو بدرویش کند — گاهی بجلال قتل بدکیش کند
پیوسته پی نظاره نمود آن فرد — روشنگری آینه خویش کند

گر عبد برب وجود طالب [illegible]رد / خود را به بقای ذات شایع سازد
آنکس که ز هیچ جمله را چیزی ساخت / خود چیزی را چگونه ضایع سازد

در اصل نه گبری و [illegible] دارند / هرچند که در فرع خلافی دارند
خود در صد ذات اعتقادست یکی / که معتقدات اختلافی دارند

هرکس پی [illegible] ه چاره چندی گرد / در معنی خود نظاره چندی کرد
عالم چه و آدم چه و کفر و دین چه / تاویل تو با استعاره چندی کرد

بشنو سخنی که اهل کمالت دانند / در جمله غنی ولی ملالت دارد
هر لحظه کسی است کشته معروف ترا / در عشق که از حال بحالت دارد

[illegible] گر دل بیدار کرم و سر دش رسد / ره گیری عقل کل بگردش نرسد
تنبیه چو بهر غافلان آمد و بس / هرکس که رسد بدرد دردش نرسید

هرکس که نه ترک [illegible] بار خود کرد / او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق / کس را نتوان بزور یار خود کرد

هر دار چه سخن بعالم راز کند / تا در فلک چشم کی باز کند
هرچند که مرغ آسمان پروازست / تا در قفس [illegible] کند

منعو چو هیچست راست کیشان گفتند / این خلق همه ز ما و ایشان گفتند
در حق رسیده کان بمقام جمعیت / هر چیز که گفتند پریشان گفتند

در گنبد چرخ هر که جوشی دارد / هم آن [illegible] نو و اگر که گوشی دارد
آن راز که در سینه سروشی دارد / هم اوست که در جهان خروشی دارد

هر کس که جدا از نظر مردان ماند / در هستی خویشتن چو بیدردان ماند
هر چند که گشت گرد عالم چو فلک / از آگهی نیافت سرگردان ماند

خاموش ز خودستایی و دستانند / آنقوم که محو هیئات سلطانند
خود را بکسی نگر چه سان بنمایند / مردان که ز چشم خویش هم پنهانند

زاهد که بسی طبع فضولی دارد / دعوی علو و لاف وصولی دارد
زینسان که بخلق در خضوعست و خشوع / گویا که تضرع قبولی دارد

هر مست که کیفیت خود باقی کرد / از ساغر آشنایی ساقی کرد
هر گفت و شنفت در تو صد صورت زاد / خلق ترا انشا خلاقی کرد

یاری طلبم که نا مسلم باشد / با هر کس از تو بیش همدم باشد
آن یار [illegible] ز تو یار / هر چند که با تمام عالم باشد

از مهر مهی که با تو در میان آید — آن مهر ز مشرق تو بیرون آید
سوی‌ش نظر افکنی و دلبر خوا — دلبر خود باز آنسو که نظر می‌آید

جز حال کسان نیست که در گویید — هر چند که عالمی بقال و قیل اند
هر لحظه بر آیینهٔ عرفان تابد — عکسی که ز روی کوشش آگه تاویل اند

حق بر ... کن آن ... راد — هر چند این گل ز جیب انسان نبود
طالب حقست و ماسوی مطلوب او — غافل گوید من طلبیدم او را

هر کس خبری ز وحدت ما دارد — از هر دو جهان عنا و ابرا دارد
ماهی از بحر بحر میخواهد و بس — نه موج نه آرام تمنا دارد

لابد ز پی معاش سعیی باید بود — ناچار بحد عاش سعیی باید بود
دم نتوانی که باز داری یعنی — تا او گوید که باش می‌باید بود

از قافلهٔ جهان که رانند سمند — با محمل و با جرس از این دشت کنند
نه قوت سیر مانده و نه پای ثبات — این قوم کیانند ز پس ماندهٔ چند

خلقت هر چند بس عجب می‌آید — چون در نگری سفله فنی می‌آید
الوان شهان بر سر خوان پیشش — در چشم گدایان ... می‌آید

[...]زار سوز ترحم تو ام می باید — پرسیدنش تکلم تو ام می باید
جان میکنم و در اضطرابم یعنی — یاسین تبسم تو ام می باید

این خلق نه اهل زندگی از غمند — بشنیده ای کل من علیها فان اند
ای سالک ره تو راه خود گیر و برو — کاینها همه بنت دشت حرص و املند

عکس معشوق گرچه بیتاب تو افتاد — هر نقطه بر آیینه [illegible]
هر نکته که همچو دانه گفتم در عشق — گویا دگری گفت و موافق افتاد

حق آنکس را که نیستی وی میخواهد — نومید ز هر ما و منی میخواهد
هستی ترا که از تو منظور رشته است — دلتنگ مشو ترا غنی میخواهد

پنهان بازا نجویش نظارم فزود — هر چند که خلق مختلف کاره بود
حاصل جزوی که جذبه از کل داشت — جز با همه آتش یکی شدن چاره نبود

آنانکه پس تو با شها میرانند — نسبتهارا دوام بجا میدانند
هر چند که امت محمد ناجی است — هم ایشانند کاه نا میخوانند

آن طرفه دهن که بس شکر ریز افتاد — در کام تامل مژه انگیز افتاد
نی [illegible] رفن گورا — هم نکته دقیق و هم نظر تیز افتاد

این عالم هرچه در وی آرند و برند / اسباب بیان مردم دیده‌ور
پیر و استاد و عقل و دین و مذ / با لب دمی بانی رمت می سپرند

این عمر که ما را الی چنین بود / وین شادی عالم که غمی پیش نبود
چون مد شهاب و برق بر اوج نمود / هرچند دراز شد دمی پیش نبود

هرکس که بهره‌ای ز دین و ملت دارد / سر توحید در جبلت دارد
علم و عملی تهی ز توحید ریاست / در پوست که مغز نیست علت دارد

نه راه خدا و نه حرم یافته‌ایم / هرچند حدیث پیش و کم بافته‌ایم
هر یک پیکی بر نکی و آیینی / در آینهٔ خیال هم یافته‌ایم

داری بصری که در سپاس او بیند / عالم همه بل زنده به پاس او بیند
هر چیز سوال او دست در کون و مکان / چون آینه بهر انعکاس او بیند

این خلق اسباب کار یک استادند / هرچند که آب و خاک و نار و بادند
یعنی که یکیست هستی و در عالم / این مختلفات از طبایع زادند

گر مرد ز خیل حق‌شناسان باشد / از هستی خویشتن هراسان باشد
کم خور کم گوی و ذکر حق گو بسیار / تا زیستنت بر تو آسان باشد

این عالم اگر بصر گشت جدید — غیر از نمود و جز تو اش نیز ندید
در خوردی تو حکیم نه خوردی بیت — بل در خوردی بزرگ آورد بدید

این خلق که در نمود بود آمده اند — چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج انیست در حقیقت کایشان — از کوی عدم سوی وجود آمده اند

حق بین آنست کو عمیقش داند — خود را بهمه حال غریقش داند
غافل همه کار خویش مشکل سازد — تا بیخبری مگر دقیقش داند

قومی تبن عالم چون نوح شوند — طوفان خیال و وهم را نوح شوند
نام همه کس برند خود را خواهند — شرح دو جهان کنند و مشروح شوند

بی علتی نیست هر که رنگی دارد — با هر چه نه توحید درنگی دارد
هر عضو که در دیگر دت غیر شود — وانگاه چو خصم با تو جنگی دارد

این بوالهوسان که کار خود کام کنند — دنیا دهست باری آرام کنند
این غصه و غم که محض اکل و شربست — آزاد شوند و مردنش نام کنند

آدم بنعمت دنیه چون کو باشد — هر عضو بکار دگرش دانا شد
سی[illegible]م که دهید — چندین احوال مختلف پیدا شد

مستی بمی الست نتوان آورد
تا طاقت صد نشئه نتوان آورد
چون لعل که کرده جا بسنگ خارا
آن [illegible] بدست نتوان آورد

آنروز که خلق واقف دم گشتند
هر یک پیکانکی مسلم گشتند
بر عالم تافت آفتاب توحید
ذرات جهان آینه هم گشتند

جان در ... بی شعورش برود
چون داد شعور ذوق نورش برود
چون معشوقی که پیش عاشق آید
در غیبت او در حضورش برود

عشق است که او صورت ما رب گیرد
طور مطلوب و رنگ طالب گیرد
دیگر آخر که می تواند بودن
یک شخص که او هزار جانب گیرد

عارف بفسانه معتبر میگیرد
شمعش ز نفخت فیه در میگیرد
هر واسطه از میانه بر می گیرد
همچون آدم جهان ز سر می گیرد

جمعی که بقول هم خطرناک شوند
از نور دل از دوزخی آن خاک شوند
اکنون بوجود او بهم متفقند
تا هر یکی آخر بکجا خاک شوند

شرح اشیا سخن کماهی میداد
وان شمع بپرتو آگهی میداد
چون صبح که آفتاب پاس دم اوست
ما می گفتیم و او گواهی میداد

این خلق که هر ذره [illegible] مقصود منند / جز مظهر قهر و لطف معبود منند
باور نکنند پا بجنب دایم / زین هر دو برون روند موجود منند

هشدار که تا در جهان خواهد بود / این خیر و شر و سود و زیان خواهد بود
در دیده درآ و محو شو خالق را / کین عقل همین نفس همان خواهد بود

آنانکه مراز حق هم آغوش شانند / مخلوق زبید شان فرامش شانند
این غلغل خلق مختلف چندان نیست / اهل نبا العظیم خاموش شانند

سالک هرچند شر و خیری بیند / در عالم خود سلوک و سیری بیند
آن زاهد بیهوده توقف فاضل خود را / سیری چو نکرده بود غیری بیند

با حق اگرت دل نگرانی می بود / کونین ترا عاری و فانی می بود
ملک دنیا و اعتبار دنیا / گر حق می بود جاودانی می بود

کیفیت عشق را هوس نشناسد / سوز دل پروانه مگس نشناسد
یعنی که اشارتی که آمد از دوست / جز آنکه با دوست هیچکس نشناسد

زاهد همه خویش را زیان دیده و سود / عاشق محو جمال جاوید شده بود
مرد آنکه [illegible] / آن راه عدم نمود و این راه وجود

دهر این همه کز قضای آید کشد غافل کند و که [illegible] آگاه کشد

جلاد بر و سپر کند کار [illegible] [illegible] پس بند دانگاه کشد

ارواح کرام در خروش آمده اند مستان کهن باز بجوش آمده اند

هر چشمه رحمت که ز ورشه بخاک از یک چشمه کنون بجوش آمده اند

[illegible] و بار پند [illegible] از کار دو کون بار پند اکرونند

مومن اقرار کرد و کافر انکار خلق بیکار کار [illegible]

خود را در یاب ناشکیبایی چند با یکدمه عمر لاف با تایی چند

ای کوه وقار [illegible] چون گرد و غبار باد پیمایی چند

هر که بجهان جاودان خواهی شد در جزو نهان ز کل عیان خواهی شد

گویی که چو میرم از جهان خواهم رفت وین طرفه که آن دم تو جهان خواهی

هر چشم ز دل جامی از وی گیرد جانی بنوا آرامی از وی آرد

هر دم که زنیم ذکر آن شه گوییم پیکی است که پیغامی از و میارد

عشق است که کوشش عقل و دین میمالد تن می کاهد درد و جان می بالد

خرسندی نیست عاشقان را [illegible] در سایه گل نشسته و می نالد

زر هر که عزیز بود تأثیر نکرد   او در چیزی نظر بتحقیر نکرد
ادهم پسندی از تو آموز کرد   نام از همه چیز برد و تصغیر نکرد

این هشت مجاز بند غم پیش منید   تا رسته ز خود حقیقت اندیش منید
محبوس مانند آب و خاک آتش و باد   مادام که در مراکز خویش منید

آنانکه بداغ عشق افروخته اند   هر [illegible] و نیم [illegible]
دین و دنیا و دی و فردا همه را   در آرزوی کرشمهٔ سوختنی [illegible]

توفیق رفیق اهل تصدیق شود   زندیق درین طریق صدیق شود
گر راز مرا اندایی انکار مکن   تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

تا شیطان دل ز خلق چون خس برد   از کام مراد نا مهابس برد
دزد ار خواهد که چیزی از کس ببرد   مشغول بکاری کندش پس ببرد

گه حیرت آورند و گه صحو کنند   هر لحظه کسی را بدگر نحو کنند
زانگونه که قطره های باران بر آب   هم دایره باشند و هم محو کنند

هر کس دل را بعشق پیچی مینید   هر سو نگرد جمال وی می بیند
جز غفلت غیر او ندیشیدن   کس خواب نکرده خواب کی می بیند

آنجا نه انابت نه قرابت برسد — نه قاصد آید [illegible] بحث برسد

پنهان دو عالم گردم و برخواست نشینم — [illegible] اشکر [illegible] م جابت برسد

از هرچه بعالم خبر آن دارند — یعنی که سخن را بسخن دان دانند

چندین اشیا که عرض امکان دارند — سر رشته گفتگو باشان دارند

ما را این [illegible]ن ز عالم گفت و شنود — وقتیست که هست بوده خواهد بود

این [illegible] هر که خلق در وجود آمدند — جز زاده و خود [illegible]

گاه انسان صوت را ملاقی گوید — گاه اندر باغ خلد و ساقی گوید

سبحان الله این چه درصنعت که او — گاهی فانی و گاه باقی گوید

این درد نهان که پیدا وا افتاد — در خلق جهان آشکارا افتاد

زین هستی باطل نشده پاک وجود — کس از دعا و ذکر حق نشد و نبود

سده زجگر دفع کن ای مستسقی — گر خوردن آب نیست بسیاری بود

آنانکه براه عشق صادق باشند — چون نور بآفتاب واثق باشند

هر دم ز جهان علم بلید و علم تولید — هم خلق شوند و هم بخالق باشند

ور و فرمانده سپهرش حرم بود
شد بنده جاوید کسی کآدم بود
امیخت کمبهانی جان پرور ما
روحی که نفخت فیه را در دم بود

ز زیب و فر خلق که سرنا کاهند
آن فرقه که بر کناره آگاهند
ین پادشه و امیر با این همه
درویش و فقیر را تماشا کاهند

مردان که تمنای عجم دین کردند
ترک فن و علم و رسم آیین کردند
غیر از کتب، کو دک طبع نبود
هر چند خیالهای رنگین کردند

مردان نه فریب دیو احول خوردند
پی زآخر کارها ز دل بردند
ین بعث حساب نیست این خلد و جحیم
جز بهر کسانی که معطل مردند

ر عشق که عقل خورده را میسوزد
اشخاص خیال کرده را می‌سوزد
ر گاه که نار کفر من شعله کشد
هفتاد و دو هزار پرده را می‌سوزد

ین محرم دری که ره بخیری دارد
در آینه دو کون تغیری دارد
در پرده تحقیق که دیدست نگفت
محرم نشود کسی که غیری دارد

صاحب نظران که محو آن شاه شدند
آگاه او راز خواه و ناخواه شدند
یعنی انسان مقام خود را چو شناخت
او منظره و جهان نظرگاه شده

این خلق که بی عبادت حق سقط اند — بر راه هلاک [illegible] غلط اند
سر بر خط امر او نهاده چو ست — هم [illegible] سته بر اطراف شط اند

در پرده امساک نشستن تا چند — ای جود ترا نه معترض نه مانند
هرچند دعا کنم اجابت نکنی — یارب بسر که خورده این سوگند

عمری [illegible] تسلیم این بود — زان سیر مراد من همه تلخ بود
انگند ز پا نگاه خونی تو ام — گویا که نهایت [illegible] م نیاز

از هر سخنی که گفته اند اهل شهود — جز معرفت خدا ندیدم مقصود
یعنی تا محو وحدت او نشدم — از من نه نبی و نه ولی شد خشنود

از خود بیرون چو جستجو پیدا شد — در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست — هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

صاحب نظران که محو جانانه شدند — فارغ ز دوئی خویش افکندند
قوم دیگر که دیدشان کم بود — در ما و توی خیال دیوانه شدند

جان و دل و دیده محو جانانه شدند — وز هر که سوای اوست بیگانه شدند
گشتیم چنانکه مدعای او بود — علم و عمل و کتاب افسانه شدند

چیزی که ... ز چون جان آید
هشدار که نیز فرقت زان آید
یکره بنگر که ز ... آن
دشوار بود اگرچه آسان آید

صاحب نظری که وهم را مات نبود
او را و جهان بغیر مرآت نبود
هرچند مرا و خویشتن دیدم کام
جز آیتی از تقرّب ذات نبود

از چشم تو گر پردهٔ غفلت بدرد
یکذات در آیینهٔ عالم نگرد
آنجا که وجود کون نام هستی برد
دیوانه کسی که میزند لاف خرد

از نور خدا اگرت خبر میآید
چون سایهٔ دو عالمت [illegible] میآید
جز موجب انعکاس آن نور مدان
هر نیک و بدت که در نظر میآید

هرکس که خدا شناخت خلقش دون شد
آزاد ز علم و فن و چند و چون شد
مقبول خدا از خلق آزان مامون شد
کز جامهٔ آراستگی بیرون شد

بتسلیم و نیاز ضال را مهتد کرد
مقبول قبول طبع نیک و بد کرد
اظهار محبت آیهٔ محبوبیت
هرکس گفت از توام ترا از خود کرد

گر مرد ز عدل حق نشانی دارد
از خلق بخلق کم فغانی دارد
بگذار و گس[illegible] حاکم احکم کار
تا یاد غرور این [illegible] دارد

یارب کرمی که ظلمت انوار شود — هر خوار بعزتی س[illegible]وار شود
می ده عوضی بهر که جودی ورزد — بار[illegible] ی خلق بسیار شود

ذات و آیت کرت مبین می باید — هم وقت تو مستجمع این می باید
ای عرش خدا و کعبه معراج نبی — اینها همه ظن است یقین می باید

هرکس [illegible] با همه یکجایی بو[illegible] — هرکس را با کسی هویدایی بود
میگفت [illegible] ارباب صلاح حرم برسان — یوسف که عزیز [illegible] پایی بود

دل مست بقاست آنگور را چکند — تن محو [illegible] فرزرا چکند
جان در ره عشق پای سر را چکند — عیسی بفلک رسید خر را چکند

آنانکه می از جام سعادت نوشند — صد خسر کشند و در مروت کوشند
قوم دیگر ز غایت بدبختی — صد نام نکو بحبه بفروشند

هرچیز که در جهان نور و ظلم اند — در بینش ما وجود را محترم اند
هرچند پرست عالم از حور و پری — تا دیده روشنی نباشد عدم اند

تا مرو لباس هست خود شق نکند — در کار حکیم دخل مطلق نکند
تا ما مانیم دعوی ما حرج است — اثبات وجود حق بجز حق نکند

در عشق که [illegible] و کون سیری دارد
هر کس من و او و شر و خیری دارد
من یار شدم با تکه [illegible] همه اوست
بیزارم از آن کسی که غیری دارد

عالم همه فرع تست ای اصل وجود
هر چند وجود تو در و خورد نمود
پرتو مر شمع را محیط افتد و لیک
با آنکه ز شمع باشدش بود و نبود

هستی چو سر فضولی افراخته بود
در بحر صلاح کار آدم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او که نخست
بی منت من کار مرا ساخته بود

این کل ز این جزو را مبهم طلبد
تا عجز آرد بگریه و غم طلبد
ورزد ندبسی ز طفل لیکن بمزاح
آنکه طلبند از و که او هم طلبد

چون نور اله در بصارت آمد
عالم ز وصال او بشارت آمد
اول ز یکی است در عبارت آمد
وانگاه ز جمله در اشارت آمد

نا موحد او بنده خود پسند
اعمال نکو و نیت خود پسند
علم و عملش تمام از بهر خود است
با این همه جد و جهد مقصد پسند

هر لحظه بنو حالی و کاری دارد
بر لوح قضا نقش و نگاری دارد
کس نیست بغیر او که آنسوی رود
هم اوست که هر طرف گذاری دارد

انکو یارست ساقی بزم وجود — وانکو غیرست [illegible] دور و فرود
این ناله و زاری که بعضی زانند — [illegible]ت و با خیر حسود

بی بهره با و نشنید و نشناسد — رنگ غلطش گزیند و بشناسد
انکس که شناسدش نه بیند جز او — یکانه بسش نه بیند و نشناسد

در [illegible] که بیش و کم میازد — وان بیش و کم آینه هم نی
صاحب کرمی که از کرم خرم نیست — نان او را مخور که غم [illegible]

عشق [illegible] که دیده محرم داد — جا بر تو [illegible] سپهر خرم در خم داد
آن شیشهٔ می را که نمای غم داد — بر طاق بلند کرد و کرسی هم داد

آن بین که چو آینه ترا جان نو کرد — نه آنکه طمع بر دل و بر جان تو کرد
چشمیت کرم نمود حق وا نکاه — واکردن و بستنش بفرمان تو کرد

رسم و ره اقتضا و ازل بگذارید — خود را بیکار هیچ شل مگذارید
عالم همه صنعت وی است و گویید — تا ن عالم خویش بی عمل مگذارید

تا مرد نه حفظ عقل او نور دارد — نیکش نماید گر کشش بردارد
تا طفلی نیست با شل و بیماری — عار از زدع [illegible] سپهر دارد

در هرچه [illegible] نیکو باشد / در چشم تو گر دیدی آز آنسو باشد
آنانکه کرشمه [illegible] ازو / چون در نگری کرشمهٔ او باشد

نور تو [illegible] نکو می گیرد / دنبال دو کون جستجو می گیرد
هر چیز که خوا[illegible]سی آن نور / از بهر ظهور رنگ او می گیرد

هر کس خبری ز راه یار [illegible] / اندر ره یار خاکساری دارد
دانی ز [illegible] گرا تو آن به کفش / آن کز همه پیش برد بازی دارد

عکسی ز الست بر تو پیوست افتاد / زان عکس ترا مطلب هست افتاد
از ساغر معرفت جز این جرعه نبود / آنکس که بنوشیم بیخودی مست افتاد

عالم هرچند انتظامی دارد / از هستی و نیستی دعا می دارد
پیوسته در اندیشهٔ سست و غافل / می پندارد که او قیا می دارد

آنها که پی کام و هوا اخته اند / در خلق بد و نفاق انداخته اند
این گربه و سگ که خوار می بینی تو / از نعمت و ناز دنیوی ساخته اند

عاشق همه معشوق تمنا دارد / معشوق ز کام عاشق ابا دارد
عاشق که ز معشوق چو بلبل دو / عشق است و یکایک نکته تقاضا دارد

محو حقیقت ار ایازی بکند | با خلق جهان سخن مجازی بکند
هر چند که مرد عاقلست و بالغ | با طفل ز روی لطف بازی بکند

عین همه شد عارف و می پنهان زد | طعن پستی برین بلند ایوان زد
عاقل که هوای خودنمایی داشت | خود هیچ نبود لاف این و آن زد

این [illegible] بقا و امید ندید | در خلق فنا خدای جاو[illegible]
[illegible]بحان اسد حیرتی دارم سخت | زان دیده که ذر[illegible] [illegible]

خلق عالم اگرچه در کار و فن اند | از معنی[illegible] بر آگهان دم زنند
زانکو نه که در شخص بکیفیت خویش | چندین اعضا یک زبان در سخن اند

بی کسب بصر درس طلب نتوان خواند | در خود کتب وصل و طرب نتوان خواند
ما ئیم معرف تو در عالم دل | جز پیش چراغ نامه شب نتوان خواند

هر کس ز غلو خودپرستی دارد | ایمن ز بلای نیست هستی دارد
تا مرد نه بر بامی و دیواری هست | کی بیم فتادن و شکستی دارد

آن را که ز عشق آیتی می باید | ترک خود و هر کفایتی می باید
راز ما را که دفع درد ستی است | سختی کش بی شکایتی می باید

هرچند که این خلق دنی سازترند　　بر خلق دگر گشته سرافرازترند
در زیر فلک مرغ جبلی ست ولی　　مردار خوران بلند پروازترند

سالک که با و معنی سیرش گفتند　　تفصیل ز هر کعبه و دیرش گفتند
یک نکته فزون نبود مضمون هر چند　　که خود خواندند و گاه غیرش گفتند

نادیده بدید حق بخیری نرسید　　در معنی عشق وصل و سیری نرسید
حق دید در آینه عالم خود را　　از بینش تو غیر بغیری نرسید

عاشق ز شراب و جام خود میگوید　　زاهد بخیال خام خود میگوید
این ترک نعیم کرد و آن هم جحیم　　هر کس خبر از مقام خود میگوید

گر از حرم عشق خطابت آید　　وارستگی از خیال و خوابت آید
ناخوانده کتاب بس علومت بخشند　　ناکرده سوال صد جوابت آید

این چرخ فلک که نه تمیزی دارد　　سر رشته کار او عزیزی دارد
گردون بسر چه و هزاران شیون　　وین طرفه که نه خیر و نه چیزی دارد

ان عیب ظهور خود مکرر می کرد　　بیم و امید و خیر و شر سر میکرد
ن یکشت آدم و آن نطقش　　در وهم نقوش مختلف بر میکرد

قرآن که تذکر گناه همه شد
هم اوست که [illegible] رخواه همه شد
یک آیت داند و یک آیه خواند
هم [illegible] هم او پناه همه شد

هر کس رازش ز پرده بیرون گفتند
او را ز زبان خلق مفتون گفتند
جز بهر گزیده کرامات خطاست
بی مصلحتی بفشه کس چون گفتند

[illegible]ی حق بچکد کرک[illegible]
با این مقام عالی و درون شده اند
یعنی دارند خنده بر شاه و گدا
آن فرقه که از ما[illegible]

موجود یکیست چه قریب و چه بعید
عیش جا[illegible]یت موقوف بعید
در عشق ز کوکب و فلک نیست حساب
کار ازلیست این وعده ست و وعید

هر چند که خلق در اپستان خواهد بود
حق را همه خاک آستان خواهد بود
یعنی که میازای سخن را بدروغ
کاخر گذرت بر آستان خواهد بود

صورت پنهان که شادی و غم دارند
بر معنی خویشتن نظر کم دارند
کس جلوه آفتاب توحید ندید
این مشت خیال چشم برهم دارند

کی الکنه یا ازمنه آن خدا دارد
کو هستی پیش عارف خود دارد
عالم نفسی است با درنگ سپا[illegible]
جام خالی صدای ممتد دارد

قومی بی حیا هستی کردند — نامش جنابت و خودپرستی کردند
آن رسم و رهی که شیعه‌اش میخوانند — آرایش روزکار هستی کردند

قومی بتجرید ازین تلاطم گشتند — خورشید صفت رهبر مردم گشتند
قوم دگر از غرور در ملک و ملک — با کوکبهٔ طبل و علم گم گشتند

با آزادان چو دل قرابت یابد — چشمت بد[illegible] انابت یابد
دامنت متاع دینی و در ترکش — هرچند دعا کنی اجابت یابد

راز تو قیاسی و سماعی نبود — هر اذن درین مسئله داعی نبود
حق است اجیب دعوة الداع ولی — در گوش کسی که هرزه داعی نبود

هر ذره دلیل آفتابت آمد — هر چیز که هست در حسابت آمد
با این همه ذکر چون فراموش کردی — چندین غوغا چگونه خوابت آمد

ز قومی که دل از جان ابد زنده کنند — نظارهٔ این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب درین پنجره‌ان — هر لحظه هزار گریه و خنده کنند

عارف را هر چه در نظر می‌آید — از ملک وجود او خبر می‌آید
از بر سماست حساب اسما — عالم که هزار رنگ بر می‌آید

هستی اهل را که خلل می‌آید
پیغام ز معشوق ازل می‌آید
آنکس که ترا قرار جز با او نیست
آن [illegible] آنسوی اجل می‌آید

از حول نفخت فیه ما خواهی زد
هر چند که حرف دو سرا خواهی زد
در دامن این دم زده دست رجوع
دم از که و دست در کجا خواهی زد

کام من از زار تلخ تا چند شود
دل خسته دور ناکر بیند شود
یارب خلقی و مشربی بخش مرا
تا زهر اگر بود [illegible]

از صبح با صل خویشتن پیدا کرد
وانگا [illegible] دو جهان یکتا کرد
ای خلق تو تمثیل وجودی نه وجود
یعنی از خود بخالق خود واکرد

عقل است که در وصال و هجران گنجد
در او و من و قصه و داستان گنجد
عاشق را نیست جز بمعشوق وجود
کی غیر میان جان و جانان گنجد

هر کس خاکست کوچه بدایت دارد
هم خاک بدایت و نهایت دارد
آن آب حیات را که جان تشنه اوست
خضر سر چشمه ولایت دارد

مردان نه زمین نه آسمانی گویند
یعنی که سخن ز لامکانی گویند
در ملت اهل معرفت شعر آبست
هر جا رازی به راز دانی گویند

ما را که دم دو کون درگوش نشد جز جام محبت خدا نوش نشد
این هم و امید کز دل ما برخواست ما محو شدیم وا و فراموش نشد

تا چند ترا وهم تو دور اندازد زانکو کهت افکند گهی افرازد
گویی که در ان جهان بمن پردازد او خود ز تو هر زمان جهانی سازد

خیر و شر هستی ز دویی جوی نماند اندر همه جز یکی سخنگوی نماند
رفتیم ز میان من و یکی شد دو جهان دیوار فتاد اینسو و آنسوی نماند

هر چند که مرد پر ز عالم بود یک شمه با صل خویشتن محرم بود
تقوی که کرامت بنی آدم بود با خوف و رجای ایزدی محکم بود

گاهم چو بهشت لطف او دلکش کرد که قهر چو دوزخم همه آتش کرد
سبحان الله مقلبی که این یکدم را زینگونه خوش و بدین صفت ناخوش

گه عشق مرا خرم و پرغش سازد که بیدل و بیقرار و سرکش سازد
سبحان الله حکیم گو داغ را که برمن کل کند که آتش سازد

هر چند که مرد پخته فرجام فتاد در فتنه ز اختلاف هر خام فتاد
استاد فنون که خاص ایام افتاد شاگرد شود چو کار با عام افتاد

نزدیک کسی شد که همه ذو المنن دید   دور آن افتاد کو بد و احسن دید
عاشق آنست کش همه خوب آمد   آن زشت این خوب عقل دور افکن دید

توفیق نکرده کار فرمایی مرد   سرتا قدمم ار جان شد جز غصه نخورد
هرچند که قوتست جان در همه عضو   کار پسر را ز پای شواند کرد

[illegible] که در [illegible]   اما یکتا و بی چه و چون باشد
گر باد ز مشک بو بصد سوی برد   آن نیست که بو ز مشک بیرون باشد

عشق است که او بکار ره می یابد   مغرور خر[illegible]نا چه می خوابد
زاهد کورست با همه بینایی   شب تاریکست اگرچه مه می تابد

آنانکه رسیدند بحق شیدا اند   وانانکه نه شیدا اخس هرچند اند
این سیر چو سیر است که بسیار نشد   در مقصد کم بکمری پیدا اند

گر عشق دمی برین چراغ تو دمد   هر دم صبحی چو گل بباغ تو دمد
یکشمه اگر یابی ازین بوی خدا   صد باغ بهشت از دماغ تو دمد

ای اهل مراد صدای وادی بکنید   یعنی یادی ز نامرادی بکنید
ای آزادان که بهره مندید همه   از بنده بی نصیب یادی ب

عاقل ز کلام آگهی میخواهد   غافل همه آرایی بهی میخواهد
زانگونه که از سرمه کشیدن چشم   مرد اعور وزن سیهی میخواهد

عالم همه در رست و زر و میخواهد   از خوان کرم برگ و نوا میخواهد
کس بی حاجت نمیتواند بودن   درویش غذا به اشتها میخواهد

این خلق که در پی مجاز و حیلند   خالی ز حقیقت جهان ازلند
جنبش نکنند جز بدنبال مراد   اینها همه کاه کهربای املند

زانی غافل کی از خدا یاد کند   آدم که جلال صبحه بنیاد کند
از خواب چو خفته کند کس بیدار   آشفته بخواست فریاد کند

عالم چو شراب استقامت نوشید   هر علم که بود در علامت کوشید
شیطان سلح عشق و ملامت بربست   آدم زره عقل و سلامت پوشید

آن را که نه بر سبیل اندیشه اند   در بند بلا ذلیل اندیشه اند
این آدم عاصی که اسیر فلکست   در ذلیست که پیش فیل اندیشه اند

از سیر مه و مهر گذر باید کرد   در عالم انسانت سفر باید کرد
تقویم چو دیدن و دانستن   در احسن تقویم نظر باید کرد

گفتم همه پیدا و نهان باید کرد
گفتا که ز خود و یا د نهان باید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
خندید که فرق یاد نهانپا باید کرد

هر نیک و بدی که رو نماینده شود
پاداش خود از دهر رباینده شود
اوقات گذشته مرد را گر چه تباست
اسناد سلوک وقت آینده شود

ما پا [illegible]
هر روز ز کام چشم انور بنهند
علم از بر سد یقین
کرسی ته پا نهند و بر سر ننهند

کس پیش کسی سجده تسلیم نکرد
ور کرد دگر [illegible] تعظیم نکرد
یعنی آن را که دلبری آموخت
معشوق ازل کرشمه تعلیم نکرد

تا ذات سوی صفات عازم نشود
این عالم قبض و بسط لازم نشود
مادام که شمع را سر جلوه گریست
پرتو نشود اند که ملازم نشود

تقدیر ازل کار همه حالی کرد
سرتاپیر اندر صفت حالی
من دست زنان که رستم از بند فلک
او رقص کنان که دل ز من خالی کرد

دامن گیرش بود گون چون خس میبود
خوکرده ای خویش را اگر کس میبود
زینگونه که هرچه خواست در عالم کرد
ای وای اگر بغیر او کس

در بیداری بخواب من می‌آید   کاینک مه بی‌حجاب من می‌آید
تا صبح توان سوخت درین دل گرمی   چون شمع که آفتاب من می‌آید

عدل حق را کش بجز آن کار نبود   مخلوق بجز آلت و اقرار نبود
بسیار کشید انتقام از ظالم   زانگونه که مظلوم خبردار نبود

کی مهر خدا از دل کس برخیزد   هر سوی هزار طعنه زن گر خیزد
چون پرتو خورشید که از جنبش او   از جا نرود اگرچه صرصر خیزد

بیگانه ز خلق بی‌زر و بی‌پا کرد   واگرد بما و آشنای ما کرد
طول امل دنیی دون کوته کن   این کو [illegible] روی ندارد واگرد

اسرار چو در درون من جوشیدند   با من جام یگانگی نوشیدند
وانکه ز برون لباسها پوشیدند   با هم در کار مختلف کوشیدند

تا خیر نه بر اوج قدم می‌افتد   بر آب [illegible] حدوث غم می‌افتد
تا سیر نظر رفت تا قلعهٔ دل   ناچار بخندق شکم می‌افتد

بس ساده دلی کزین ره آگاه فتد   بس اهل نظر که در تک چاه افتد
این کار حوالت ز علوم عملیست   چون کج که تا گرا بر و راه افتد

عالم که بسی فسانه و فن دارد — نادرست آنرا که دوری از من دارد
هر چند که خانه پر ز نقش است و نگار — مرغ مسکین چشم بروزن دارد

هر چند سر از غیب تو بیرون آرد — نام از سر و عیب تو بیرون آرد
عالم خواهی دامن از و در هم کش — بنشین که سر از جیب تو بیرون آرد

قطع از حرمت نظر [illegible] رد — شه را نسبت بهر سپه نتوان کرد
یعنی در عشق عاقبت بینی نیست — پیش مخند و هم پس نکه نتوان کرد

گفتار گران مسیح دم میآید — چون روح [illegible] مغتنم میآید
یارب سخنت کار و [illegible] میکوید — یا جان منست کز عدم میآید

طفلند آنانکه عرض اسباب دهند — گوهر بقبول این و آن آب دهند
وقت بالغ ز وصف خلقت غنی — محصول رسیده را چرا آب دهند

این مشت گمان که مختلف آهنگند — گویند که در وقت یقین همرنگند
یارب ضدان رفته زین دار غرور — صلحی کردند یا همان در جنگند

تن دل شده و دل جان شده و جان جانان شد — جانان متجلی هوفی شان شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا شد — این قطره ببین که بحری پ[illegible]

عشق است که بر اهل وفا میگذرد — هرچند که درد یا دوا میگذرد
کل است اما ز جزو پا بیرون نیست — دریاست ولی ز جوی ما میگذرد

آن خالق کل شیئ چو رخ روی نمود — در باطن و ظاهرت ترا از تو ربود
چون عکس در آینه و چون نقش بر آب — هرچند تو باشی آن تو نتواند بود

عارف سخن ارچه مختصر ساز کند — چشمت پناهی عالم راز کند
هشدار که هرچند که جزوست کلید — بر خانه بس بزرگ در باز کند

عاشق چو ز معشوق سرافراخته بود — حرف سر و جان و دل در انداخته بود
آخر چو نظر باصل معنی انداخت — سر رفته و جان سوخته دل باخته بود

عاشق همه جان سپردنی میخواهد — نه بردنی و نه خوردنی میخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد و بس — نه زیستنی نه مردنی میخواهد

عاشق که درو دید احد می باشد — با هرچه نه وقف اوست بد می باشد
هرچند در آیینه عالم دیدم — این عشق همیشه پیش خود میباشد

خلق آینه اند بهر آن خالق فرد — رو کردن خلق بهر خالق آورد
هم در گو آب دید گولی در بخت — آن آب که ماه را بگیرد گم کرد

گر ساغر بزم معرفت نوشش شود — این کشمکش ما فراموشش شود
قلب عارف زیر فلک کی گنجد — چون دریا را حباب سرپوش شود

ساقی من از بزم قدم می دارد — نفرت ز حدیث شیء و لاشیء دارد
یک نکته عشقم از دو عالم برهاند — وعظ صد عقل این اثر کی دارد

آنانکه بعزم راه دین برخیزند — از صحبت یار و همنشین برخیزند
دین نیست بدین ملول طبعان که بهم — با مهر نشینند و بکین برخیزند

جز لطف خدا داد نویدش نکند — آنکس که جز او نا امیدش
چون جامه آسمان کبود از الست — صابون مه و مهر سفیدش نکند

آن قوم که با سر ازل پیوستند — از وحدت خود ز هر دو عالم رستند
زانسان که بخواب آیدت صد صورت — بیدار شدی همه بمعنی جستند

جز حق که ز کار ما گره را یار افتد — هر کس بکسی یار بگرد افتد
ما را ایشان که مانده ایم از همه سو — ای وای اگر به غیر او کار افتد

از ساغر دیو باده خوردن تا چند — غیر از یکذات ذکر کردن تا چند
نحن اقرب بگوش من میگوید — موجود بمای رگ گردن

معشوق بعاشق چو نظر باز کند   عاشق بهمان شیوه ادا ساز کند
این ترک نیاز من با وایز من نیست   آئینه بحسن او با و ناز کند

عالم بره کیش تو خواهنده آمد   شاهان همه درویش تو خواهنده آمد
از بهر خدا نشسته فارغ ز همه   بنشین که همه پیش تو خواهنده آمد

مردم عشقم بصد زبان پند دهم   تو به ز جهان نا گزیند دهم
هر که که نظر کنم دران مصحف حسن   از غیر دیم هزار سوگند دهم

چون شاه ازل جلوس با جام کند   یعنی که بخاص عام انعام کند
کرسی ساز و زیکدم اندیشه من   وانکه اوراربا عی نام کند

پس شور بآب و خاک بایستی داد   چون اسمار احباب بایستی داد
بی شورش خلق اگر شدی شان حاصل   آدم را هم کتاب بایستی داد

آدم هر چند خویش را کم دارد   رای سوی آن عرش اعظم دارد
هر چند نگاه میکنم هیچ نیم   اینست ترقی که آدم دارد

هر کس بجهان رنگ و بو میگردد   در آرزوی آن گل رو میگردد
من در سم فتنه قیامت بودم   آن نیز بگرد چشم او می گردد

در کوی حدوث مرد را خانه مباد | جز با یار قدیمش افسانه مباد
روزی که ز هیچ آشنا یادکار | آنکس که با دوست کار بیگانه مباد

تا مرد ز خلق در خلای نرسد | در گوشه دل از خدا ندایی نرسد
یعنی هر کس درد به بیدرمان گفت | شرطست که هرگز بدوایی نرسد

هر رنگ سخن که حق شناسی نکند | با سهمیت کالتماسی بکند
از آتش عشقیم فروزان چو درخت | کو موسایی که اقتباسی بکند

عاشق که نه با شعشعه حالان ماند | در عرصه رسوایی نالان ماند
ز هر زاهد که حالت [illegible] درد | با مستوری پیر زالان ماند

هر کس بدرون خویشتن ره دارد | از چشم شده که انظر که دارد
دریا خود و غواص خود و گوهر خود | هان غوری کن که این سخن تر دارد

گر مرد در امکان همین و مای نکند | در اوج وجوب جز همای نکند
رسم و آیین ز حق در آموز که او | با این همه صنع خودنمایی نکند

از خوان سپهر هیچکس بهره نبرد | این مادر دهر هرگز آزاد بخورد
افسوس که بی مرادی باید زیست | فریاد که ناامید [illegible]

عشق تو ملامتم ز آشنا کرد — تیغ تو مرا غنی ز شیر منها کرد
آن رفت که با کس کنم اظهار هنر — دشنام تو فارغم ز تحسینها کرد

اندر ره توحید قدم برداریم — گر مذهب و ملت پیمبر داریم
یار نیست عزیز جان باو باید داد — یاران عزیز دل ز هم برداریم

پروانه که سوز داغ و دین میدارد — خود را همه با شمع قرین میدارد
گفتم خود را چند بر آتش داری — گفتا که مرا عشق برین میدارد

زاهد که بکوی دین عنبر بوی دارد — چون در نگری رنگی و ریوی دارد
بسیار کفور کاندر ایمان محوند — بس ساجد کو درون دیوی دارد

آنانکه رهی بسوی جانانه برند — بوی معنی ز باد افسانه برند
حرفی میگوی بو که رمزی یابی — بر باد دهند کاه تا دانه برند

جمعیت خلق را رها خواهی کرد — یعنی ز همه روی بما خواهی کرد
پیوند بغیر ماندامت باشد — محکم مکن این رشته که وا خواهی

دنیا که بآدمی خوری خو دارد — پیش قدم راهروان ره دارد
تا آدم را نمیتواند خوردن — مادام که پای بر سر او دارد

هر لحظه بگوش هوش من می‌آید
رازی که جهان خموش من می‌آید
سیمرغ سخن بقاف معنی چو پرد
آواز پرش بگوش من می‌آید

کی دهر آثار نام جور ایرد
هرچند که هر بد و نکو را ایرد
گر سایهٔ شخصی فتد اندر جوی
نتواند برد اگرچه او را ایرد

هستی همه را حکیم ذو المنن دارد
هر سو خلقی گرچه من و من دارد
جز صاحب کالا نبرد کالا را
هرچند که حمال بگردن دارد

دل یا پس هر مومن و کبری دارد
زان بحر کرم پیام صبر [illegible]
چون قطعه گشت [illegible] بر کوی
کو چشم براه لخت ابری دارد

کس در صفتی نیافت آرام و بمرد
زین دشت بشهر ذات تا [illegible]
کس نتواند نشست در سایهٔ خویش
هرچند که او بزرگ باشد یا خرد

کس دل شده حبیب باشد چکند
بیچاره و بی نصیب باشد چکند
عشق خوبان بلا فراوان دارد
آنرا که خدا رقیب باشد چکند

بس گریه زدم که اشک گلگون نچکید
خون دل من ز پرده بیرون نچکید
در عشق ز بسکه تشنه خون خوردم
صد بارم کشت و قطره خون



بگذشت ز وصف هر که او ذات ندید — چون بصر گشت جدید
تا از حفظ چو اعتبار پیش ادراک — با ماه چه حاجت چو شد مهر پدید

دل گرد و جهان گذشته و نعیم بود — با واحد لاشریک پیوسته محکم بود
زان در گل و آب نور خورشید نماند — کز عهد مراجعت با و محکم بود

غافل از این و آن بوسواس افتاد — عارف ز همه جهان یکی دید مراد
کوری گفتا که نان ده امروزم — بینایی گفت آنکه دایم میداد

کس دفع غم از سرشت نتواند کرد — حک خط سرنوشت نتواند کرد
غیر از ساقی که ساغرش در دستست — کس روز خراب هشت نتواند کرد

بس چهر [illegible] و دیدیم جنس و نم نشد — یعنی فلک سرکش محکوم نشد
و زیاد که هر چند برین ره رفتیم — فرع ابتر ماند و اصل معلوم نشد

گر خلق حریص خیر و شر بگذارند — کی حکمهای داد که بگذارند
این هستی را که غیر در دو نیست — بگذاشتن اولیست اگر بگذارند

در دایره وجود هر گفت و شنود — انسان خط شد دایره تو بین بنمود
[illegible]ب شمرد ذوقوسی ممکن — او چون ز میان رفت همان بود که بود

در چشم کسی که نوری از دین دارد
عالم بتهٔ است اگر چه تزیین دارد
شیطان سیه درشت و زشتست اما
از امرد و زن لباس رنگین دارد

عاشق خبری از دل صدچاک نداد
کش فرصت ادراک خود آن پاک نداد
هر دم ز دو بت وکشت و افکند ولی
رحمی بهم کرد یعنی ادراک نداد

آنها که [illegible] عمل کار نیکو پسند
[illegible] را نیسو برای آنکو پسند
زانگونه که روحی جامه را خیاطان
زین رو دوزند جس آزا ز نو بستند

عشاق دو دیو پر زنم میخواهند
خوبان لب لعل سحر دم میخواهند
هر کس بکرشمه و طوری دفنی
خلقان همه صید یکدگر میخواهند

آنانکه ز دوست کنج غم رابند
در صحبت هم داد سپتر رابند
یعنی چو دو زشت را مصاحب بینی
بگذار که تا جزای هم را بدهند

آن قوم که مستقیمشان میدانند
در پا تقهٔ قدیمشان میدانند
وین خلق که دیو مشرب و منهزم اند
در بند امید و بیمشان میدانند

آنجا که دل از غمش طرب می دارد
کم طالب و مطلوب و طلب می دارد
خس غیر مثل نمیشناسد ز وجود
چون کبر که بت کجای حرب بدارد

عیش خوش چون زلال هم میباید | از هستی خود ملال هم میباید
موجود جمال محض نتواند بود | یعنی که گهی جلال هم میباید

ذاتیست که زود و کون عیان می‌یابند | فیضش همه ذرات جهان می‌یابند
یک کس این را تمام وا میگوید | دیگر همه خویش را در آن می‌یابند

ذکر و تحسین پیش خدا میگذرد | از بنده چو بر [illegible] دا میگذرد
شاهان ره عشق و فا را صیدند | هر چند میان دو که امیگذرد

رحمن و رحیم را چو شد مرد پسند | خلق را دیا سزت خلق خود در افکند
برخورد و بزرگ خلق و درویش و غنی | در باطن او دعاست در ظاهر بند

گر بر سر خاص صد قیامت باشد | در عام همه فکر اقامت باشد
گفتند بخر کاری کاسب شه مرد | گفت این خر لنگ من سلامت باشد

سرگشته ز بیت ساغر دوران خورد | شایسته خط پیش رخ جانان مرد
او چهره چو مهر و ماه بنماید مفت | هر جا که نمود دل به او جان برد

عشق آمد و از هر طلبم مانع شد | و آنها همه را یگانه جامع شد
نگذاشت وجود من زنگ را او رفت از یاد | یعنی خود با اصل خود راجع شد

آنها که می از جام سروشی زده‌اند ‌‌ پا بر سر هر عقلی و هوشی زده‌اند
چندین سخنان که در جهان می‌شنوی ‌‌ روزی دو سه خام چند جوشی زده‌اند

تا چند ازین غم بود و نبود ‌‌ در ده قدحی و وامگیر از ما جود
این تکمله خیال را رنگین کن ‌‌ باشد که در و دمی توانم آسود

از بسکه مدام وضو ز می خواهند ‌‌ آیینه [illegible] تحقیق در می خواهند
زان فصل نمانده است در خلق کمال ‌‌ کایشان همه نقش یکدگر میخواهند

صورت بینند [illegible] بینند ‌‌ معنی جویند در احد متفق‌اند
هفتاد و دو فرقه ملک منفردند ‌‌ وان فرقه ناجی همه متحدند

هر کس صوفی شناس شد دلق ندید ‌‌ یعنی الحاد خلق را نطق ندید
کاری بهتر ز حمد لله نیافت ‌‌ چیزی بتر از مذمت خلق ندید

آن فرقه که چشم روشنی یافته‌اند ‌‌ عالم همه را دم زدنی یافته‌اند
در دهر همین بیخودی خواسته‌اند ‌‌ وان را در عشق [illegible] یافته‌اند

زینسو صد عزم اسب غم تاخته‌اند ‌‌ زانسو همه را فتح و عدم ساخته‌اند
بی من و علم او چو در شطرنجی ‌‌ شطرنج برابری بهم [illegible]

صاحب نظری که دیده قلزم بیند — چون موج سلوک همه مردم بیند
بیند منجمی که هم در روش — سیر فلک و بروج و انجم بیند

با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد — با اهل کمان شرح یقین نتوان کرد
راز دل ما ز کوی هستی انسوست — یعنی که مژده فهم این نتوان کرد

عالم که در وجود آرایی بود — موجود وجود [illegible] آرایی بود
در دار جهان که بی مداری چند — عقل انچه پسند دیده مدارایی بود

این خلق که غیر خلق با خبر نیند — یعنی [illegible] نهی و تمیز نیند
چون بهره برند از حقیقت کایشان — شایسته آن مجاز خود نیز نیند

حکمت نظر چند بهر سو فکنند — کردند بهم ظاهر و باطن [illegible]
آن عقل تمیز در جهان نیست که زد — صوفی وجود خرقه را بخیه چند

هفتاد و دو فرقه هالک اعمانند — آن فرقه ناجی بهمه یکتایند
یعنی همه ناگشته یکی جمله کم اند — چون جمله یکی شود همه پیدایند

جز حق که ز کار مانده را یار شود — هرکس بکسی یاری اگر دار آید
[illegible] که مانده ایم از همه کار — ای وای اگر به غیر او کار افتد

تا راهروان بمنزل دل نرسند — در سیر بحل هیچ مشکل نرسند
چون موج بروی بحر عشق اندورند — تا محو نگردند بمنزل نرسند

عالی بودن نه معتبری می‌افتد — در عشق کژ و زیر و زبری می‌باشد
مغرور مشو بجهد و کم لاف از خویش — کاپستاده زبنشسته تری می‌باشد

عشاق بهم زندگانی دارند — جان بلکه نثار یار جانی دارند
در پیش عاشقان نباشد هرگز — وقتی به از آنکه جانفشانی دارند

دل را همه با حضور بود باید داد — هر نسیه و غیب را نه در دل باید داد
گوید همه روز لا احب الافل — نقد است وجود دل بها باید داد

در [illegible] خود آنکه راز حق نشناسد — یک نکته ز جهر با خلق نشناسد
چون طفل کتابخانه بر ورق حرفی چند — تا خویش نگفته بر ورق نشناسد

هر کس بجهان بهیچ و ششش میگردد — از گلشن عشق بوی کش میگردد
خوش نیست رو یکدم که در دوست — هر کس ز پی یکدم خوش میگردد

هر عاشق را اگر در آئینه که دید — جز عین صفا بیار دیرینه که دید
غفلت در عشق ره ندارد هرگز — بر هم زدن چشم در آئینه که دید

این خلق بسی مشرب عاجل دارند
بعضی تعمیر خانهٔ دل دارند
فرقت بسی ز کوزه گر تا بنا
هر چند که هر دو دست در گل دارند

یکچند نبات ره بحیوان بنمود
حیوان انسان شد و نکته فزود
سبحان الله که خاکی از لطفش و قهر
گرد این سیر و بازگشت آن بود

معشوق نظر بچشم عشاق کند
آئینهٔ خود [illegible] ق کند
یعنی عاشق اگر شناسد معشوق
حاشا که برو تغافل اطلاق کند

آن وقت که دل ز خویش غافل شده بود
یعنی که بهر طرف نه مایل شده بود
با خود گردید و محو گردید در او
از هر دو جهانش آنچه حاصل شده

هر دم بی هجر من فنی می سازد
در راه وصال رهزنی می سازد
یعنی همه دوست نیستم من اما
او هر لحظه مرا منی می سازد

این عشق که نور هر که و مه باشد
لطفش همه کس را نه طرب ده باشد
گفتند برندی که میارش در قهر
گفتا شاید که قهر او به باشد

قلب و قالب چو بی کدورت آید
دیگر چه زینت کم ضرورت آید
[illegible] دیده عشاق را این صحبت و من
حور است و بهشت اگر بصورت آید

تا ترک تعیّن و تشخّص نکنند زین گاو و خر سیر سر و دم نکنند
همچون که خبر ز جستمو نامیدند میخواست که راه خویشتن گم نکنند

نا شده لطف نمکپاران داند چون تشنه کجا که فیض باران داند
یعنی سفر یدو اربعین و عرفت زانست که مرد قدر یاران داند

گر در وحدتی بصر خواهی خورد اندر که ... شکر خواهی خورد
ای پنج در جنت ر انداده آبی از شاخ و گل و برگ چه بر خواهی خورد

این خلق که روز که ... رد و ببرد یعنی که بزاد از خوش و ناخوش برد
صیاد اجل بدام شهوت مرغی بگرفت بتیغ اجلش کشت و بخورد

شتاب که چشم تو نه احول گردد یعنی که بنور حق مکحّل گردد
آن نقطه سوی که از تو آن دایره را هر رفته و آینده با ... دل گردد

جان عزم طواف لامکانی دارد هر چند طواف این و آیینی دارد
دل را نبود قرار بر روی زمین این مرغ هوای آشیانی دارد

این هستی با همه فسون و همه کید بر بوده کاییست که آرد قید
از جای در آید چو مرادی یابد چون جستن دام و قید

در خلق بجز غرور چه تواند بود	غیر از سودای دور چه تواند بود
چون محرم این راز نشود نامحرم	در دیدن جد کور چه تواند بود

از عشق کسی که خوی در طور و فن دید	خوشحالی خود ز ترک ما و من دید
هر کس که شناخت لذتی در عالم	جز کشته شدن بتیغ او نپسندید

شمعی ز شبکی [illegible] دارد	پرتو همه آمد و [illegible] بودی دارد
ورنه بجهانی که درو باید مرد	کی می آید آنکه وجودی دارد

از هستی خویش شرمگین خواهد بود	آن روز که در عین یقین خواهد بود
هرچند شدی ازین سخن بس معلوم	در آخر کار اگر همین خواهد بود

در هر آنچه گرامی و بهایی دارد	از نامرد خود ز هایی بهایی دارد
هرچند ضعیف و ناتوان باشد مرد	در جذب نصیب اژدهایی دارد

کای خیریت معتقدی بارزد	بعد از یکچند بازردی بارزد
یعنی که جهان بجز ده نه خوبت نه زشت	او در نظر تو نیک و بد میسازد

کم ایمانی بعالم ننگ نهند	تا نه کفر و کینه و جنگ نهند
[illegible] از نکست در میان خاتم	از بهر نمود بر سر زنگ نهند

جز با توحید اگر بهم آمیزند — یا جنگ کنند یا ز هم بگریزند
جای یک کس اگر نشینند دو کس — آیند به شک از هم و برخیزند

[illegible] مقام ما نه صحرا باشد — بل هر دو جهان پر تو از ما باشد
انسان آنست الحق انسان دارد — کو در دل خود باشد و هر جا باشد

آن [illegible] هوش مات او بود — جان آینه دار محو ذات او بود
هر رنگ که خویش را قراری دادم — چون در نگریستم صفات او بود

از عقل [illegible] دم گردند — از هستی و نیستی برونم بروند
در عالم دیگرم نه در عالم خویش — اما خبرم نیست که چونم بردند

عالم همه شان دوست ای تا خشنود — رو دفع کن آنچه او پسند ننمود
کفشی که درین دفع بجان میکوشم — این نیز از و شان دگر خواهد بود

گرم دو ثواب یا گنه می سازد — عرفان بمیان هر دو ره میسازد
یعنی که بجحیم و خلد تو هم باتست — که می سوزد ترا و که می سازد

آزو که دم ز ترک افسانه زنند — در عرش مدام جام شکرانه زنند
انساب ز هم برگسلد رشته حساب — زانگونه که زلف نا

آنقوم که ذره ذره از خود خوانند ‌ ذرات خود آفتاب سرمد خوانند
جز کشف حقیقت جهان چیزی نیست ‌ آن پایه که معراج محمد خوانند

عشاق ربوده دو عالم نشوند ‌ هر چند که گویند آزان و شنوند
نور معشوق منعکس میخواهند ‌ بر هر چه فتاد از پی آن گردند

عاشق نشد و یکدم آرام نبود ‌ غیر از طلب تا به خود کام نبود
عشق آتش زد بجان من لیک نسوخت ‌ غیر از طمع چند که جز خام نبود

هر کس دیدم نبود جز حاجتمند ‌ یعنی که به چیز چند می شد خرسند
هر چند نگاه می کنم می بینم ‌ آدم طفلیت عالمش بازی چند

تا مرد ز خلق در خلایی نرسد ‌ در گوش دل از خدا ندایی نرسد
یعنی هر کس درو به پندروان گفت ‌ شرطست که هرگز به نوایی نرسد

با معرفت آنکه آشنا می گردد ‌ رشته ز فنا اهل بقا میگردد
کار عارف بناله و زاری نیست ‌ کز فرع باصل خویش وا میگردد

طالب ره و اثر کون ندانسته سپرد ‌ مادام که درون خویش مطلوب شمرد
[illegible] ره بمعشوق نبرد ‌ مستغرق وصل در غم هجران مرد

آن راهروی که راست تا منزل شد	عاشق شد و معشوق و بخود واصل شد
از هستی خویشتن مراد آنکس یافت	کاب و گل او برکف جان و دل شد

از باطل و غیر گور میباید بود	با حق همه در حضور میباید بود
از کثرت خلق دور می باید بود	در تنهایی صبور می باید بود

عقل و [illegible] ش زگفتار شدند	کارم [illegible] زار شدند
چندین سخنان که دمبدم گفت و شنفت	در عشق رسیدم همه بیکار شدند

شرح ره عشق اگر [illegible] ی آید	بیکار شود چو پیش باری آید
یعنی هرچند دفتر خود دیدم	یک نکته ندیدم که بکاری آید

شایستگی عشق کسی کم دارد	کز سود و زیانی فرح و غم دارند
مردی زین کار میتواند دم زد	کو پای غنا بر سر عالم دارد

در راه وجود عالی دون زدند	کاحوال ترا بر سر مضمون زدند
یعنی چو شود جزو تو کل خلق دو کون	هر رنگ شوند از تو بیرون زدند

هر کس دیدم اگرچه بس بخرد بود	نیک و بد او سود و زیان خود بود
من بنده آنکه فارغ از سود و زیان	با ذات به نیک نیک و با [illegible] بود

الحمد که دل بهشت مشتاقی شد — در روی زمی ظهور حق تاقی شد
در فرقهٔ انعمت علیهم ما را — فقر فانی شغلشم باقی شد

نزدیک خورست مهر و خود در خور خود — کز دور فکنده پرتو انور خود
یعنی به ثبات و سیر غیر از ما نیست — هم کان نخوردیم ما و هم گوهر خود

چون مرد ز مرد و کون بیزار آمد — سیر ره عشق را سزاوار آمد
رنگ چند ند خلق دل مرده و بس — کی راهروی ز نقش دیوار آید

آنانکه ز شکل طبع خود بود اثر — در آدم و حاتم خبر او دارند
عنصر که تمام خلق را طینت از وست — در هر صورت که هست یکجو دارند

آن قوم که بر سپهر رانند سمند — پیش عاقل چه وکر قفار و کم زنند
وین و دنیی بچشم مغرور نکیست — مهر و ذره به بحر نشیان جو هم آمد

عشقت بمجاز پردهٔ کار در و — وانکه بحقیقت به پسر دار برد
همچون بازی که در هوا صیدش را — با چنگ بگیرد و بمنقار خورد

از بهر اثر خرد که در دهر افتاد — خوش باخبری که عبرتش بهر افتاد
آتش مهر افتاد — سر و دگران بود که در چه افتاد

تا جان نه بسیر عالم جانان بود   اورا ز فلک نه شکوه نه افغان بود
چون طفل بزاد عالم واسع دید   دانست که بطن ام بر وزندان بود

خلقی غافل ز صنع صانع شده اند   چه فایده راز خویش مانع شده اند
مسکین رندان که در تمام عالم   با کیدم آرمیده قانع شده اند

سیمرغ ... ح احوال کند   هر گاه پر ... وکون ابال کند
رهرو ز پیان سیر گرم سیر است   طایر ز صدای بال خود حال کند

هر کس که نشان ... افزون داد   همچون خبر خویش بخند و چون داد
این بیم و امید هر چه اندیشی از آن   ذاتیت که از تو وصف خود بیرون

مردان دل ازین سپهر خالی کنند   رندان طمع ز عالی و دون کنند
از چشمه عیش استقامت مطلب   میخ غفلت چه از حوالی کنند

آن روز که قبض هستی آن همه شد   حق صورت آینه جان همه شد
آنرا که زبانی و بیانی بخشید   هر چیز که گفت ترجمان همه شد

افسوس که هیچکس بکامل نرسید   یکتن بطواف حرم دل نرسید
در وادی ترک خود که وصل حق است   کس راه نرفت آگان خبر نرسید

کس با خود نیست در همه بود و وجود — هر کس بهوای کاری و حالی بود
بگذاشت بهیچ قابلی قلبی را — آزاده‌ی که مردم از همه سوی نبود

توحید نه آنست که کجی گیرند — وین بسیاری خلق را نپذیرند
بل میباید که از همه کس خود را — یابند که تا همه کم شوند و میرند

در عشق که مشکل فراوانم بود — هستی چون رفت کار آسانم بود
سبحان الله که بر من این جور و جفا — از جرم عنصی بود که بر جانم بود

اجزا همه را حضر و بشرح ار چه سپرد — خود را ادراکی دید و بکل راه نبرد
زانسان که ز چار صفه در یک صفه — استاد سفیهی و سه دید و سه شمرد

با هستی خود بر سر کین باید بود — بی نام و نشان محو یقین خواهد بود
ورنه هر رنگ گیری آن شعبده باز — رنگ دگر آرد که چنین باید بود

صاحب نظری که دیده انور یابد — وز آن خبر خیر خود و شر یابد
هر نیک و بدی که دید در خلق بنی — گفتش بتماثیل که او در یابد

بی چرخ حضیض و اوج نتواند بود — روز و شب و فرد و زوج نتواند بود
یعنی عشق است با عشق ما و محیط — بیرون از بحر موج نتواند بود

آن فرقه که بر درجت عالم فرند — تحقیق وجود خویش یکدم نکنند
کز خلق هزار سال آرند و برند — تطویل دهند کاین این مختصرند

غافل هرچند خویش را پرفن دید — جز نیستی و کدکشی نپسندید
موی سیهم سفید شد از پیری — مغرورم دید دهر بر من خندید

تا شا [illegible] رده ناز درید — مرغ دل من از قفس آن پرید
جان باد فدای ساقی عشق که او — از دردی درد دو عالم باز خرید

گویایی ما که اصل ما می آید — از کوی ضلال یا به راهی آید
یعنی که بگو فلان کجایی یا کیست — بنگر که کلامش از کجا می آید

خلق ارچه بره مختلف آثار فتد — بر خواست تفاوت چو بحق وا افتد
پستی و کمی بعالم وحدت نیست — چه رود و چه قطره چو بدریا افتد

در عالم بس لا و بلی پیدا شد — تا مقصد جمله مرتضی پیدا شد
دزدی در خاک شارعی کم شده بود — چندانش بجستند تا پیدا شد

خلق دو و بزا که جز شکی نتوان دید — جامع گردی ز خود یکی نتوان دید
از جانب اجزاست دو بینی همه — از جانب کل [illegible]

هر لاف که آشنا و بیگانه زنند — در وی همه چشمهای فرزانه زنند

با قند ز تار و پود و صوت و حرفی — دیبای کلام در مژه شانه زنند

ای عشق که هر که او دم از غیر تو زد — خود را بر تیغ کعبه و دیر تو زد

آن راهرو از جاده تا وجه برفت — کو دست طلب بدامن سیر تو زد

عشق است که جن[illegible] دارد — هر لحظه و هر زمان و هر دم دارد

آن نای از این پی بنوازم نکندم — هرچند نوا مخالف هم دارد

افسانهٔ چند کفر و دین هیچ نبود — غیر از افسانه که زین هیچ نبود

آن گفت چنانم من و این گفت چنین — غیر از دو سخن خود آن و این هیچ نبود

که دوزخ شکل منکر انگیز اند — که جنت و گلهای تر انگیز اند

صد بیم و امید و زشت و پیا آرد — تا گریه و خنده بر انگیز اند

هم کعبه و دیر سیر می باید بود — هم در غم و شر و خیر می باید بود

این نیست عجب مرا که هستی همه اوست — این است عجب که غیر می باید بود

توحید گر پرده ز رخ برگیرد — کان عهد قدیم را کس از سر گیرد

ینی که بیارسی و عرب‌زی — خوش آن وقتی که صحبتی در گیرد



هر زنده که هست در جهان جان دارد
دل زندهٔ عشق جان جانان دارد

جز عاشق نیست جلوه‌گاه عشق
تا آنکه چنین ندیده هجران دارد

آن در پی دل زندگی هیچ نبود
گنج غم تیز و بندگی هیچ نبود

حاصل آن بود که تو بویی بردم
ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود

تا پای لقی زعفران بردند
چون خضر نه زه با بجیوان بردند

یعنی که سوای من عرف چیزی نیست
آن میوه که از درخت قرآن خوردند



کرم و بظلمت نه مکدر خواهد
در هر نظر آن علو منظر خواهد

خورشید معاینت با پرتو خویش
هر چند ز چشم سوزنی در خواهد

عالم به حریص طاسی میخواهد
نطق است تمام و ساسی میخواهد

قرآن نه موافق نه مخالف با خلق
یعنی که وحید جامی میخواهد



صاحب نظران که محو نور ذاتند
در تافته در دو کون چون مرآتند

[illegible] آدمی برون می تابد
آن خورشیدی که عالمش ذراتند

بسیار کتب که عمر را مصرف بود
بس یک نکته که اصل صد مصحف بود

در چشم کسی که اصل دانست از فرع
معنی جهان ار دنت [illegible] اعراف بود

کالله ترا بسست ای آلهی   بگشیب ز خلق اگر سلامت خواهی
عاشق چو بر دار فتاد از پرده بو خت   یا در آب است یا در آتش ماهی

ا و حسن توفیقه رباعیات ... م ...
بحمد ... الله علیه تاریخ غره شهر رمضان ...
الم ... پنشنبه ... بر الحقیر
... رو ی ... مینوایی ...